

دانلود
کتاب



رودین

نویسنده : ایوان تورگنیف

ایوان تورگنف

رودین

ترجمه
آلک قازاریان

ایوان تورکینف
رودین



رودین

نوشتهٔ ایوان تورگنف

ترجمهٔ آلک قازاریان

چاپ اول: ۱۳۶۳

چاپ دوم: ۱۳۸۷

رمان «رودین» (۱۸۵۵ م.) که از نظر خوانندگان ایرانی میگذرد، در زمان خود جامعه روس را به جنبش درآورد و نام قهرمان آن — رودین — به صورت نام همگانی درآمد که معنای ویژه‌ای داشت. زندگی معنوی غنی، اشتیاق و کوشش برای نیل به حقیقت، آزادی و عدالت، رودین را در مقامی بالاتر از محیط قرار میدهد. اما قهرمان رمان برای نیرو و استعداد فوق‌العاده خویش مورد استعمال پیدا نمیکند. عقل و استعداد و قابلیت و دانش وی به هدر رفت. در نتیجه رودین شخصی غیرفعال شد که قادر نبود از سعادت خویش با دوشیزه محبوبش دفاع کند...

ماکسیم گورکی ضمن بیان گذرا نبودن ارزش این رمان و اهمیت سیمای رودین، مینویسد: «... او خیال‌پرداز بود... منتقد واقعیت بود... باصطلاح، زمین بکر را شخم میزد...»

صبح یکی از روزهای آرام تابستان بود. خورشید در آسمان صاف بلند شده بود ولی دشت‌ها و مزارع هنوز در زیر پوشش شب‌نم برق می‌زدند. نسیم خنک و معطری از سمت دره‌ها که تازه از خواب بیدار شده بودند میوزید و داخل جنگل که فضای آن هنوز مرطوب و ساکت بود، پرندگان سحرخیز با سرور و شادی نغمه‌سرائی می‌کردند. روی تپه کم شیبی که از بالا تا پائین پوشیده از چاودار نورس بود دهکده کوچکی دیده می‌شد. زن جوانی با لباس سفید ململی و کلاه گرد حصیری که چتری بدست داشت از کوره‌راه باریک بسوی دهکده می‌رفت. پسر بچه خدمتکار در فاصله‌ای از او دنبالش راه می‌رفت.

زن جوان بدون عجله قدم می‌زد، انگار از پیاده‌روی لذت می‌برد. دوروبر وی، مزارع چاودار با صدای ملایمی موج می‌زد و ساقه‌های نرم و بلند چاودار گاه برنگ سبز اکلیلی و گاه برنگ گلی در می‌آمد. آواز چکاوک‌ها از اوج آسمان بگوش می‌رسید. زن جوان از ده شخصی‌اش که بیش از یک «ورست»* با این دهکده فاصله نداشت می‌آمد. اسمش آلکساندرا پاولوونا لی‌پینا بود. آلکساندرا

* ورست — واحد طول روسیه قدیم، برابر ۱,۰۶۷ کیلومتر. (م. م.)

پاولوونا زن بیوه‌ای بود، فرزند نداشت، نسبتاً ثروتمند بود و با برادرش سرگی پاولیچ ولیتسفس سروان بازنشسته ستاد فرماندهی سوارنظام زندگی میکرد. سرگی پاولیچ متأهل نبود و ملک خواهرش را اداره میکرد.

آلکساندرا پاولوونا به دهکده رسید، مقابل آخرین کلبه روستائی که خیلی کهنه و محقر بود ایستاد و پسر بچه خدمتکار را صدا زده به او دستور داد وارد کلبه شود و احوال زن صاحبخانه را پرسد. پسرک بزودی با پیرمرد دهاتی فرتوتی که ریش سفیدی داشت برگشت.

آلکساندرا پاولوونا پرسید: — خوب، چه خبر؟
پیرمرد با صدای آرامی گفت: — هنوز زنده است...
— میتوانم بروم تو؟

پیرمرد جواب داد: — چرا که نه، بفرمائید.
آلکساندرا پاولوونا وارد کلبه شد. فضای داخل آن تنگ و خفه و پر از دود بود.. روی تخت کسی وول خورد و ناله‌ای سر داد.

آلکساندرا پاولوونا سرش را برگرداند و در تاریکی سر و صورت زرد و پرچین و چروک پیرزنی را با روسری چارخانه مشاهده نمود. پیرزن که قبای سنگینی تا روی سینه‌اش انداخته بود بزحمت نفس میکشید و دستهای لاغرش را با ضعف و ناتوانی حرکت میداد.

آلکساندرا پاولوونا به پیرزن نزدیک شد و با نوک انگشتهای خود پیشانی او را لمس کرد... پیشانی‌اش مثل آتش داغ بود.

آلکساندرا پاولوونا بالای تخت خم شد و پرسید:
— ماتیونا، حالت چطور است؟

پیرزن به صورت آلكساندرا پاولونا دقیق شد و نالید :
— آخ ، عزیزم ، حالم بده ، خیلی بد. اجلم سر
رسیده ، کبوتر قشنگ !

آلكساندرا پاولونا گفت :

— ماتیونا، خدا رحیم است. شاید خوب شدی. دوائی را
که برایت فرستادم خوردی ؟

پیرزن با حالت غم انگیزی به آه و ناله افتاد . سؤال
زن جوان بگوشش نرسیده بود .

پیرمرد که دم در ایستاده بود گفت : — دوا را خورد .

آلكساندرا پاولونا رو به او کرد و پرسید :

— غیر از تو کسی پیشش هست ؟

پیرمرد جواب داد :

— بله ، نوه اش هست . اما این دختر مرتب غییش

میزند . سر جایش بند نمیشود : عین وروجک میماند .

حتی تنبلی اش میآید به ننه اش آب بدهد . من هم که خودم

پیر هستم ، کاری از دستم برنمیآید .

آلكساندرا پاولونا گفت :

— اگر بیریش به بیمارستان من ، چطور است ؟

پیرمرد گفت : — نه ، خانم ! چرا به بیمارستان .

در هر صورت باید بمیرد . بحد کافی عمر کرده ، خواست

خداست که دارد میمیرد . از روی تخت تکان نمیخورد .

احتیاجی به بیمارستان نیست . تا بیایند و از سر جا

بلندش کنند میمیرد .

پیرزن مریض ناله ای سر داد و گفت :

— آخ ، خانم قشنگم ، بچه یتیم مرا فراموش نکن ،

اربابهای ما همه دور هستند ، ولی تو ...

پیرزن ساکت شد چون بیش از این قدرت حرف زدن نداشت.

آلکساندرا پاولوونا گفت:

— نگران نباش، تمام کارها را روبراه میکنم. برایت مقداری قند و چای آورده‌ام. اگر دلت خواست بخور...

— آلکساندرا پاولوونا به پیرمرد نگاه کرد و افزود:

— شما که سماور دارید؟

پیرمرد گفت:

— گفتید سماور؟ سماور نداریم، اما میتوانیم تهیه کنیم.

— پس برو بیاور. اگر گیر نیاوردی سماور خودم را میفرستم. به نوهات هم بگو از جایش تکان نخورد. بهش بگو خجالت بکشد.

پیرمرد بی آنکه حرفی بزند بسته قند و چای را با دو دستش گرفت.

آلکساندرا پاولوونا گفت: — خوب، ماتیونا، خداحافظ! من بازهم پیش تو می‌آیم. مایوس نشو و دوا را مرتب بخور...

پیرزن سرش را بلند کرد و خودش را بطرف آلکساندرا پاولوونا کشید.

بعد بزحمت گفت: — خانم، دست را بده ببوسم. اما آلکساندرا پاولوونا دستش را به او نداد بلکه خم شد و پیشانی‌اش را بوسید.

بعد در حالیکه از کلبه خارج میشد به پیرمرد گفت:

— بین، دوا را حتماً همانطور که تجویز شده بهش بدهید... چای هم برایش درست کنید...

پیربرد دوباره جوابی نداد و فقط تعظیم کرد .
وقتیکه آلکساندرا پاولوونا در هوای آزاد قرار گرفت
نفس عمیقی کشید . چتر را باز کرد و خواست راهی منزل
بشود که ناگهان از پشت کلبه روستائی درشکه کورسی
کوتاهی نمایان شد . مردی که در حدود سی سال داشت
با پالتوی کهنه‌ای از پارچه زمخت دست‌بافت و کلاه
کاسکتی از همان پارچه سوار درشکه بود . او بمحض
دیدن آلکساندرا پاولوونا اسب را نگهداشت و صورتش
را بطرف او برگرداند . صورت پهن و چشمهای خاکستری
ریز و سبیل بورش عینا مثل لباسش رنگ و رورفته مینمود .
مرد با بیحالی پوزخندی زد و گفت :

— سلام عرض میکنم ، خانم ، اجازه میفرمائید پرسم
اینجا چکار میکنید ؟

آلکساندرا پاولوونا جواب داد :

— بعیادت مریض آمده بودم ... شما از کجا میآئید ،
میخایلو میخایلیچ ؟

شخصی که اسمش میخایلو میخایلیچ بود صاف به صورت
زن جوان نگاه کرد و دوباره با پوزخند گفت :

— خوب کاری کردید که بعیادتش آمدید . فقط
اجازه بفرمائید پرسم بهتر نبود مریض را به بیمارستان میبردید ؟
آلکساندرا پاولوونا گفت :

— بی اندازه ضعیف شده ، نباید دستش زد .
مرد پرسید : — شما قصد ندارید بیمارستان را تعطیل
کنید ؟

— تعطیل کنم ؟ آخر برای چه ؟

— همینطور .

— چه فکر عجیبی ! مگر سرتان زده ؟

مرد گفت :

— آخر شما مرتب با خانم لاسونسکایا رفت و آمد میکنید و مثل اینکه تحت تأثیر افکار او هستید . بقول وی بیمارستان ها و آموزشگاهها اختراعات سزخرف و بیخودیست . او میگوید که کارهای مربوط به خیریه باید خرده کارهای خصوصی باشد ، فرهنگ هم همینطور ... تمام اینها باید بخاطر اغناء روح آدم باشد ... مثل اینکه اینطور اظهار نظر میکند ؟ خیلی دلم میخواهد بدانم این نغمه را از زبان کی ساز کرده ...

آلکساندرا پاولوونا خندید و گفت :

— داریا میخایلوونا زن فهمیده ایست . من خیلی دوستش دارم و احترامش را نگهمیدارم . ولی او هم ممکن است اشتباه کند ، و من هرچه بگویم درست قبول نمیکنم .

میخایلو میخایلیچ که همچنان سوار درشکه بود گفت :
— خیلی هم کار خوبی میکنید ، چون خود او هم حرفهای خودش را قبول ندارد . ضمناً باید بگویم که از دیدن شما خیلی خوشحالم .

— مگر چطور شده ؟

— عجب سوئی ! انگار دیدن شما همیشه خالی از لطف نیست ! امروز شما عین این بامداد قشنگ با طراوت و دوست داشتنی هستید .

آلکساندرا پاولوونا مجدداً خندید .

مرد پرسید :

— دارید به چه میخندید ؟

— چطور به چه میخندم؟ کاش میدیدید با چه قیافه سرد و گرفته‌ای از من تعریف کردید! تعجب میکنم چطور موقع گفتن آخرین کلمه خمیازه نکشیدید.

— با قیافه سرد... شما همه‌اش طالب گرما و آتش هستید. در صورتیکه آتش کمترین دردی را دوا نمیکند. اول روشن میشود، بعد دود میکند و خاموش میشود.

آلکساندرا پاولوونا افزود:

— گرم هم میکند.

— بله،... اما ممکن است بسوزاند!

آلکساندرا پاولوونا گفت:

— بگذار بسوزاند! سوختن که غمی ندارد. در هر

صورت بهتر از...

میخایلو میخایلیچ با ناراحتی سخن زن جوان را قطع کرد و گفت:

— دلم میخواست میدیدم وقتی یکدفعه خوب میسوختید چکار میکردید. — بعد محکم افسار را به پشت اسب زد و گفت: — خداحافظ شما!

آلکساندرا پاولوونا بانگ زد:

— میخایلو میخایلیچ، صبر کنید، بگوئید کی به ما سر میزنید؟

— فردا! سلام مرا به اخویتان برسانید.

و درشکه براه افتاد.

آلکساندرا پاولوونا با نگاه درشکه را تعقیب کرد و بخودش گفت:

«ریختش را نگاه، عین گونی میماند». در حقیقت امر، میخایلو میخایلیچ با آن حالت قوز کرده و قیافه

گرد و خاک خورده و کسکت بالارفته که موهای زردش سیخ سیخ از زیر آن بیرون زده بود بی‌شبهات به یک کیسه‌آرد بزرگ نبود.

آلکساندرا پاولوونا آهسته بطرف منزل راه افتاد و چشمهایش را پائین انداخت. در این موقع صدای سم اسبی که از نزدیک بگوش میرسید او را وادار به توقف نمود. آلکساندرا پاولوونا سرش را بلند کرد و برادرش را دید که سوار بر اسب از روبرو نزدیک میشد. کنار او، جوان قد کوتاهی با کت باز تابستانی و کراوات نازک و کلاه خاکستری رنگ تابستانی که چوبدستی کوچکی بدست داشت راه میرفت. جوان با اینکه میدید آلکساندرا پاولوونا در فکر است و کمترین اعتنائی به دور و بر ندارد از دور تبسم کنان نزدیک میشد. بمحض اینکه آلکساندرا پاولوونا ایستاد، جوان جلو آمد و با خوشحالی و لحن تقریباً محبت‌آمیزی گفت:

— سلام عرض میکنم، آلکساندرا پاولوونا، سلام!

آلکساندرا پاولوونا در جواب گفت:

— اوه، کنستانتین دیومیدیچ! سلام! شما از

پیش داریا میخایلوونا می‌آئید؟

جوان که صورتش از فرط شادی می‌درخشید گفت:

— بله، خانم، بله. درست حدس زدید. از پیش

داریا میخایلوونا می‌آیم. ایشان مرا خدمت شما فرستاده‌اند،

قربان. فکر کردم بد نیست پیاده راه بیافتم... در یک

صبح باین قشنگی... چهار «ورست» که راه زیادی نیست...

آدم و دیدم جنابعالی تشریف ندارید، قربان. اخویتان

فرمودند که ده سمیونوفکا رفته‌اید و خودشان هم قصد رفتن

به مزرعه را دارند . من هم با ایشان راه افتادم تا شما را ببینم ، خانم . بله ، قربان . جداً خوشحالم !

جوان به زبان روسی کاملاً سلیس و صحیحی حرف میزد ولی لهجه خارجی داشت و درست نمیشد فهمید که این چه لهجه ایست . خطوط صورتش تا حدی شبیه آسیائی ها بود . بینی بلند عقابی ، چشمهای برآمده و بیحرکت ، لبهای کلفت قرمز ، پیشانی مورب و موهای مشکی ذغالی ، خلاصه همه چیزش از اصل و نسب شرقی او حکایت میکرد . با این حال جوان خودش را پاندا فلسکی معرفی میکرد و میگفت که در اودسا بدنیا آمده است ، در حالیکه در نقطه ای از بلاروسی ، به خرج یک بیوه پولدار خیر پرورش یافته و بعد یک بیوه زن دیگری مقدمات استخدامش را فراهم کرده بود . اصولاً خانمهای جاافتاده با کمال میل زیر دست و بال کنستانتین دیومیدیچ را میگرفتند . او کاملاً وارد بود چطور دل این نوع بیوهها را بدست آورد . او اکنون نیز در خانه داریا میخایلوونا لاسونسکایا زن مالک ثروتمند بعنوان پسرخوانده و طفیلی او زندگی میکرد . کنستانتین دیومیدیچ بسیار مهربان و خوشخدمت و حساس و در حفا شهوت ران بود ، صدای دلنشینی داشت ، نسبتاً خوب پیانو میزد و هر وقت با کسی صحبت میکرد عادت داشت توی صورت طرف زل بزند . همیشه لباس خیلی تمیز میپوشید ، از لباسش مدت مدیدی استفاده میکرد ، چانه پهنش را با دقت تمام میتراشید و موهایش را دانه به دانه مرتب میکرد .

آلکساندرا پاولوونا پس از اینکه تا آخر نطقش گوش داد رو به برادرش کرد و گفت :

— من امروز مرتب به آشناها برمیخورم : همین حالا
با لژنف صحبت کردم .

— اوه ، با لژنف ! داشت جایی میرفت ؟

— بله ، و تصور بکن که سوار درشکه کورسی
بود ، چیزی شبیه گوی کتانی تنش کرده بود و سر تا پا
گرد و خاک خورده بود ... واقعاً آدم عجیبی است !
— بله ، شاید ، اما آدم خیلی خویست .

پاندالفسکی انگار تعجب کرده باشد پرسید : — کی ؟
آقای لژنف ؟

ولیتسف گفت :

— بله ، میخایلو میخایلیچ لژنف . — بعد رو به
خواهرش کرد و گفت : — خوب ، خواهرجان ، خداحافظ ،
باید بروم به مزرعه^۱ تو سرکشی کنم . آنجا دارند گندم
سیاه میکارند . آقای پاندالفسکی هم تو را بخانه میرساند ...
و ولیتسف بتاخت دور شد .

کنستانتین دیومیدیچ بانگ زد : — با کمال میل ! —
و دستش را بطرف آلکساندرا پاولوونا دراز کرد .
آلکساندرا پاولوونا بازویش را در بازوی او افکند ،
و هر دو بطرف ملک زن جوان براه افتادند .

گرفتن دست آلکساندرا پاولوونا ظاهراً برای کنستانتین
دیومیدیچ فوق العاده لذتبخش بود . او خرامان قدمهای
کوتاه بر میداشت ، لبخند میزد ، و چشמהای شرقی اش تا
حدودی خمار و مرطوب میشد . البته این حالت بکرات
باو دست میداد زیرا براحتی تابع احساسات رقیق میشد و
خیلی زود اشک شوق میریخت . و انگهی ، چه کسی ممکن

بود از گرفتن دست یک زن زیبا، جوان و خوش اندام لذت نبرد؟ تمام اهالی ایالت یکدل و یکزبان میگفتند که آلکساندرا پاولوونا یک پارچه لطف و صلاح است و در این مورد اشتباه نمیکردند. وانگهی، گذشته از چشمهای میشی و موهای بور طلایی و چال گونه و سایر محسناتی که داشت، تنها بینی کوچک و کشیده و اندکی روبالای او میتوانست هر بنده فانی را از راه بدر کند. ولی بالاتر از همه، اینها، حالت چهره ملیحش بود که از آن سادگی و مهربانی و عطوفت بیارید، حالتی که انسان را هم متأثر میساخت و هم بسوی خود جلب مینمود. نگاه و خنده آلکساندرا پاولوونا مثل نگاه و خنده بچه ها بود. خانها او را تا اندازه ای ساده میدانستند... آیا بیش از همه، اینها میشد انتظار دیگری هم داشت؟

آلکساندرا پاولوونا از پاندالفسکی پرسید:

— فرمودید، داریا میخایلوونا شما را پیش من فرستاده؟

— بله، خانم. ایشان فرستاده اند، قربان. — او حرف

«سین» را بسبک انگلیسی بصدای «th» تلفظ میکرد. —

ایشان اظهار تمایل فرمودند و بمن دستور دادند از

جنابعالی تقاضا کنم ناهار امروز را حتماً مهمان ایشان

باشید... ایشان (پاندالفسکی موقعیکه درباره یک شخص

ثالث صحبت میکرد، بخصوص اگر این شخص ثالث زن

بود ضمیر جمع بکار میبرد)، ایشان منتظر میهمان تازه ای

هستند و خیلی مایلند ایشان را به جنابعالی معرفی کنند.

آلکساندرا پاولوونا پرسید:

— ایشان کی هستند؟

— بارون موفل، افسر جزء گارد سلطنتی از پتربورگ.

داریا میخایلوونا اخیراً منزل کنیاز گارین با او آشنا شدند ، خیلی از او تعریف میکنند و میگویند که جوان بسیار بانزاکت و عالمی است. آقای بارون اهل ادبیات است، بعبارت دیگر ... آه ، چه پروانه قشنگی ! لطفاً نگاه کنید ... بله ، بعبارت دیگر به مسائل اقتصاد سیاسی علاقمند است . مقاله ای درباره یک مسئله بسیار جالب توجه نوشته و اظهار تمایل نموده مقاله را برای داریا میخایلوونا بخواند و نظرشان را بخواهد .

آلکساندرا پاولوونا سؤال کرد :

— مقاله مربوط به سیاست و اقتصاد ؟

— بله ، آلکساندرا پاولوونا ، از نقطه نظر زبان ، قربان ، از نقطه نظر نگارش . تصور میکنم استحضار داشته باشید که داریا میخایلوونا در این رشته هم تخصص دارند . حتی ژوکوفسکی با ایشان مشورت کرده و روکسولان مدیارووچ کساندریکا ولیننمت پیر و خیراندیش من که در اودسا زندگی میکند ... جنابعالی حتماً اسم این شخصیت را شنیده اید؟ — خیر ، هرگز نشنیده ام .

— اسم یک چنین شخصیتی را نشنیده اید ؟ عجیب است ! بله ، میخواستم عرضی کنم که حتی روکسولان مدیارووچ همیشه به معلومات داریا میخایلوونا در زبان روسی عقیده فراوان داشت .

آلکساندرا پاولوونا سوال کرد :

— ببینم ، این بارون آدم فضل فروشی نیست ؟

— خیر ، قربان ، بهیچوجه . برعکس ، داریا میخایلوونا میگویند که بمحض دیدن او معلوم میشود که نجیب زاده است . درباره بتهوون با چنان فصاحتی صحبت

میکرد که حتی کنیاز پیر هم تحت تأثیر قرار گرفت ...
اعتراف میکنم که خیلی دلم میخواست حرفهایش را میشنیدم :
آخر این دیگر مربوط به رشته من است ... اجازه بفرائید
این گل زیبای صحرائی را حضورتان تقدیم کنم .

آلکساندرا پاولوونا گل را برداشت ولی گل چند قدم
آنطرف تر از دستش روی جاده افتاد ... تا خانه اش بیش
از دویست قدم راه باقی نمانده بود . خانه نوساز و تازه رنگ
شده ، با آن پنجره های عریض و روشن از لابلای شاخه های
پر برگ درختان افرا و زیرفون نمای فرح بخشی داشت .
پاندالفسکی که از دیدن سرنوشت گلی که تقدیم
آلکساندرا پاولوونا کرده بود اندکی احساس رنجش کرده
بود گفت :

— خوب، قربان، میفرائید به داریا میخیللوونا چه
بگویم . برای ناهار تشریف فرما میشوید ؟ ایشان اخویتان را
هم دعوت کرده اند .

— بله ، حتماً میآئیم . از ناتاشا * چه خبر ؟
— ناتالیا آلکسی یونا الحمدلله خوب هستند ، قربان ...
ولی ما مثل اینکه از پیچی که بطرف ملک داریا میخیللوونا
میرو ، گذشتیم . اجازه بفرائید مرخص شوم .

آلکساندرا پاولوونا ایستاد و از روی دودلی پرسید :
— مگر به خانه ما سر نمی زنید ؟

— با کمال میل میآدم ، قربان ، ولی میترسم دیر کنم .
داریا میخیللوونا میل دارند اتود جدید تالبرگ را بشنوند :
من هم باید آماده بشوم و کمی تمرین کنم . ضمناً ،

* مخفف اسم ناتالیا . (م .)

باید اعتراف کنم که شک دارم بتوانم با حرفهای خودم
جنابعالی را سرگرم کنم .

— خیر ... اختیار دارید ...

پاندالفسکی آهی کشید و با حالتی پرمعنا چشمهایش
را پائین انداخت .

بعد ، پس از یک مکث کوتاه گفت :

— خداحافظ ، آلکساندرا پاولوونا ! — تعظیمی کرد و

یکقدم بعقب رفت .

آلکساندرا پاولوونا برگشت و بطرف خانه‌اش رفت .

کنستانتین دیومیدیچ نیز راه منزل را در پیش گرفت .

صورتش بمحض اینکه تنها ماند نقاب ملاحظت را از دست

داد و در آن حالت ازخودراضی و عبوسی نمایان شد .

حتی طرز راه رفتن کنستانتین دیومیدیچ تغییر کرد . حالا

دیگر قدمهایش بلندتر و سنگین‌تر شده بود . در

حالیکه چوبدستی‌اش را با لاقیدی در هوا میچرخاند حدود دو

«ورست» طی کرد و ناگهان تا بناگوش لبخند زد : کنار

جاده دختر دهاتی نسبتاً آب و رنگ دار جوانی بچشمش

خورد که سرگرم راندن گوساله‌ها از میان سزرعه جو بود .

کنستانتین دیومیدیچ عین یک گربه‌نر با احتیاط به دختر

نزدیک شد و سر صحبت را با او باز کرد . دختر ابتدا

جوابش را نمیداد و رنگ برنگ میشد ولی سرانجام

آستین پیراهنش را جلوی دهانش گرفت و سرش را برگرداند

و گفت :

— برو ، ارباب ، برو ...

کنستانتین دیومیدیچ با انگشت تهدیدش کرد و

دستور داد مقداری گل گندم برایش بچیند . دختر با

اعتراض گفت :

— گل گندم برای چی؟ نباشد میخواهی تاج گل درست کنی؟ برو، بابا، دست از سرم بردار...
کنستانین دیومیدیچ دهانش را باز کرد و گفت:
— گوش کن، خوشگلک عزیزم...
اما دختر حرفش را قطع کرد و گفت:
— ده برو، نگاه کن، آقاها دارند نزدیک میشوند، برو...
میشوند، برو...

کنستانین دیومیدیچ سرش را برگرداند و وانیا و پتیا دو پسر داریا میخایلوونا را که داشتند توی جاده میدویدند مشاهده نمود. باسیستوف، معلم آنها، جوان بیست و دوساله‌ای که تازه دوره معلمی را تمام کرده بود پشت سر آنها راه میرفت. باسیستوف جوان هیکل‌داری بود با صورت ساده و بینی درشت و لبهای کلفت و چشمهای ریز، ریخت و قواره‌ای نداشت اما مهربان و شریف و رک‌گو بود. کمترین توجهی به لباس خودش نداشت و موهایش را اصلاح نمیکرد— البته نه بخاطر خودنمایی بلکه از فرط تنبلی. باسیستوف دوست داشت حسابی غذا بخورد، حسابی بخوابد ولی به مطالعه کتابهای خوب هم علاقه داشت، اهل بحث و گفتگوی گرم بود و از ته دل از پاندالفسکی نفرت داشت.

بچه‌های داریا میخایلوونا باسیستوف را ستایش میکردند و بهیچوجه از او نمیترسیدند. باسیستوف با همه اهل بیت رفتار خودمانی داشت و این رفتار باب میل خانم صاحبخانه نبود، گرچه مرتب میگفت که با خرافات و تشریفات میانه‌ای ندارد.

کنستانین دیومیدیچ لب بسخن گشود و گفت:

— سلام، عزیزان کوچولوی من! امروز چه زود
آمدید گردش! — بعد رو به باسیستوف کرد و گفت:
— من خیلی وقتست که بیرون هستم. آخر من عاشق
طبیعت هستم و از تماشای مناظر آن لذت میبرم.
باسیستوف زیر لب گفت:

— شاهد لذت بردنتان بودیم.
— شما ماتریالیست هستید و حالا خدا بیداند چه
فکر میکنید. من شما را خوب میشناسم!
وقتی که پاندالفسکی با باسیستوف یا اشخاصی نظیر او
صحبت میکرد فوراً عصبانیتش گل میکرد و در این حالت
حرف «سین» را صحیحتر تلفظ میکرد.
باسیستوف در حالیکه چشمهایش بچپ و راست میگشت
گفت:

— حتماً راه را گم کرده بودید و داشتید از این
دختره می پرسیدید، راه از کدام طرف است.
باسیستوف میدید که پاندالفسکی صاف توی صورتش
نگاه میکند و از این بابت فوق العاده ناراحت بود.
پاندالفسکی گفت:

— تکرار میکنم: شما ماتریالیست هستید و پس.
شما در هر مورد به جنبه غیرشاعرانه موضوع میچسبید...
باسیستوف بدون مقدمه گفت:
— بچه ها! آن بیدخشت را وسط چمن زار ببینید.
بیائید بینم کی زودتر باین درخت میرسد... یک! دو!
سه!

بچه ها هم با تمام سرعتی که میتوانند بدوند بطرف
بیدخشت دویدند. باسیستوف نیز دنبال آنها دوید...

پاندالفسکی راجع به باسیستوف فکر کرد : « سرد که دهاتی ! بالاخره بچه‌ها را منحرف میکند ... دهاتی خرفت ! » بعد با خودپسندی به سر و وضع مرتب خودش نگاه کرد ، یکی دو بار با انگشت ، آستین کتش را تکاند ، یقه کتش را مرتب کرد و براهش ادامه داد . وقتی که وارد اطاقش شد روب‌دوشاب‌بر کهنه‌ای به تن کرد و با حالتی گرفته و جدی پشت پیانو نشست .

۲

خانه داریا میخایلوونا لاسونسکایا تقریباً بعنوان بهترین خانه اعیانی ایالت «...» شهرت داشت . این خانه بزرگ سنگی که از روی طرحهای راستری * به سبک ساختمانهای قرن گذشته ساخته شده بود ، بطور باشکوهی بالای تپه‌ای که یکی از رودخانه‌های عمده روسیه مرکزی در پای آن جاری بود ، خودنمایی میکرد . خود داریا میخایلوونا مالک معروف و ثروتمند ، بیوه کارمند عالی‌رتبه دولت بود . گرچه پاندالفسکی درباره داریا میخایلوونا میگفت که تمام اروپا را میشناسد و تمام اروپا هم با او آشنائی دارد ، مع هذا داریا میخایلوونا در اروپا معرفیتی نداشت و حتی در پتربورگ هم نقش مهمی بازی نمیکرد . ولی در مسکو همه او را میشناختند و به خانه‌اش رفت و آمد میکردند . داریا میخایلوونا جزو طبقه اشراف بود و بعنوان یک زن

* معمار معروف روسی که در قرن هجدهم زندگی میکرد. (م .)

نسبتاً عجیب، نه چندان مهربان ولی فوق‌العاده عاقل و فهمیده شهرت داشت. در جوانی بسیار زیبا بود، شعرا در مدحش شعرها میگفتند، جوانها دلباخته‌اش میشدند و آقایان سرشناس سعی میکردند دلش را بدست آورند. ولی از آنزمان حدود بیست و پنج یا سی سال گذشته بود و از زیبایی سابق داریا میخیلوونا اثری هم بجای نمانده بود. هرکس که او را اولین بار میدید بی‌اختیار از خودش میپرسید: «آیا حقیقت دارد که این زن زرد و لاغر با بینی تیز که هنوز چندان پیر نشده است، زمانی زن خوشگل و زیبایی بوده‌است؟ .. آیا حقیقت دارد که این همان زنیست که زمانی همه مدح و ستایشش میکردند؟ ...» آنوقت هر کس در باطن از گردش چرخ زمان بحیرت میافتاد. البته پاندالفسکی میگفت که چشمهای زیبای داریا میخیلوونا بطور شگفت‌انگیزی جوان مانده ولی مگر همین پاندالفسکی ادعا نمیکرد که تمام اروپا داریا میخیلوونا را میشناسد؟ داریا میخیلوونا تابستانها با فرزندانش به ده شخصی میرفت (او سه فرزند داشت: یک دختر هفده‌ساله بنام ناتالیا و دو پسر ده‌ساله و نه‌ساله). اینجا درب خانه‌اش بروی همه کس باز بود، خصوصاً بروی مردان مجرد. داریا میخیلوونا از خانمهای اشراف شهرستانی بیزار بود. در عوض همین خانمهای شهرستانی حسابی خدمتش میرسیدند! بقول آنها، داریا میخیلوونا هم مغرور بود، هم فاسد و هم فوق‌العاده ظالم. علاوه براین، آنها میگفتند که حرف زدنش بقدری مستهجن است که قابل تحمل نمیشد! در واقع داریا میخیلوونا دوست نداشت زندگی‌اش را در ده محدود سازد و در آزادی رفتارش سایه‌ای از رفتار

تمسخرآمیز یک شیرزن اهل پایتخت نسبت به موجودات نسبتاً جاهل و خرده پائی که دوروبرش را گرفته بودند احساس میشد... داریا میخایلوونا با آشنایان شهری اش هم رفتار بسیار بی بند و بار و استهزاء آمیزی داشت. ولی در رفتارش سایه ای از تحقیر نبود.

ضمناً، خواننده محترم، آیا ملاحظه کرده اید شخصی که در جمع زیردستان حواش فوق العاده پرت است در محیط اشخاص بالاتر هرگز دچار حواس پرتی نمیشود؟ چرا باید اینطور باشد؟ ولی طرح این نوع سوآلها ما را به جائی نمیرساند.

موقعیکه کنستانتین دیومیدیچ بالاخره اتود تالبرگ را از بر کرد و از اطاق تمیز و قشنگ خودش درآمد و به سالن پذیرائی پائین رفت تمام اهل خانه را دورهم دید. همه در سالن جمع شده بودند. صاحبخانه در حالیکه پاها را زیر خودش جمع کرده بود، روی کاناپه بزرگ نشسته بود و نشریه فرانسوی تازه ای را ورق میزد. دختر داریا میخایلوونا و m-lle Boncourt، پرستار بچه ها، پیر دختر خشک و لاغری که در حدود شصت سال داشت با شبکلاه رنگارنگی که کلاه گیس سیاهش از زیر آن پیدا بود با مقداری پنبه در سوراخ گوش، کنار پنجره، در دو طرف کارگاه گلدوزی نشسته بودند. باسیستوف کنج اطاق کنار در نشسته بود و روزنامه میخواند. پتیا و وایا کنار او دامکا* بازی میکردند. آقای قد کوتاهی هم که موهای

* بازی سرگرم کننده ای نظیر شطرنج با مهره های شبیه مهره های تخته نرد. (م.م.)

ژولیده سفید و صورت سبزه‌ای داشت و چشمهای ریزش مرتب اینور و آنور میدوید دستها را از پشت قلاب کرده به بخاری دیواری تکیه داده بود. اسم او آفریکان سمیونبیچ پیگسوف بود.

این آقای پیگسوف آدم عجیبی بود. با همه کس و همه چیز، خصوصاً با زن‌ها سر دعوا داشت و از صبح تا شب بزبین و زمان فحش میداد. گاهی فحش‌هایی که میداد فوق العاده بجا بود، گاهی هم خیلی بیجا. اما همیشه از بدگوئی لذت میبرد. عصبانیتش اغلب به مسخره‌بازی کودکانه بیشتر شباهت پیدا میکرد. خنده و آهنگ صدا و تمام وجودش آکنده از بدبینی و حالت صفاوی بود. داربا میخایلوونا با کمال میل پیگسوف را به خانه‌اش راه میداد زیرا او با حرکات خودش موجبات تفریحش را فراهم میکرد. حرکاتش واقعاً سرگرم کننده بود. پیگسوف عشق عجیبی داشت در همه چیز مبالغه کند. من باب مثال: راجع به هر مصیبتی که در حضورش صحبت میکردند و مثلاً میگفتند که صاعقه دهکده‌ای را آتش زده یا جریان آب، سد آسیاب را شکافته یا اینکه میگفتند که یک مرد دهاتی دستش را با تبر قطع کرده، پیگسوف هر بار با قیافه‌ای جدی و خشن میپرسید: «اسم آن زن چیه؟» یعنی اسم زنی که باعث پیدایش این گرفتاری و مصیبت شده چیست، زیرا بنابه ادعای او کافست هر حادثه‌ای را که روی داده بدقت سررد توجه قرار بدهیم تا دست زنی را در کار آن ببینیم. او روزی در مقابل خانم تقریباً ناشناسی که با تعارف پی در پی غذا سخت ناراحتش کرده بود، به زانو افتاد و با لحنی گریان و حالتی خشمگین شروع به

التماس کرد که آن زن باو رحم کند چون مرتکب هیچ نوع گناهی نشده است و منبعد هرگز پا به خانه‌اش نخواهد گذاشت. روزی اسبی، در سرایشی رم کرد و یکی از پیشخدمت‌های رختشوی داربا میخایلوونا را توی خندق انداخت بطوریکه نزدیک بود او را بکشد. از آنزمان پیگسوف این اسب را باسم دیگری جز اسب کوچولوی خیلی خیلی خوب نمینامید و کوه و خندقی را که این حادثه در آنجا اتفاق افتاده بود جای فوق‌العاده باصفائی میدانست. پیگسوف در زندگی شانس نیاورده بود و بهمین جهت وانمود میکرد که عقده دارد و خلبازی درسیاورد. او در خانواده بی‌بضاعتی بدنیا آمده بود. پدرش در ادارات پستهای مختلف کوچکی بدست می‌آورد، کوره سوادى داشت و بفکر تربیت پسرش نبود، نانش را میداد، لباسش را تأمین میکرد و بس. مادرش لوشش میکرد ولی زیاد دوام نیاورد و فوت شد. پیگسوف خودبخود بار آمد، خودش در آموزشگاه شهرستان و مدرسه متوسطه اسم‌نویسی کرد، زبانهای فرانسه و آلمانی و حتی زبان لاتین را آموخت و بعد از آنکه با موفقیت تمام مدرسه متوسطه را پایان رساند به «دریت» رفت. آنجا مرتب با فقر دست و پنجه نرم کرد ولی موفق شد دوره سه ساله دانشگاه را تمام کند. استعداد پیگسوف از حدود استعدادهای معمولی تجاوز نمیکرد. مزیتش، صبر و حوصله و سماجت بود ولی حس جاه‌طلبی و گرایش به اینکه وارد جمع خوب بشود و به کوری چشم تقدیر و سرنوشت از دیگران عقب نماند در وجودش بر همه چیز غلبه داشت. او با سعی و کوشش تحصیل میکرد و از فرط جاه‌طلبی وارد دانشگاه «دریت»

شده بود. تهیدستی عذابش میداد، او را شخصی نکته‌بین و
 مکار بار آورده بود. طرز حرف زدن بخصوصی داشت. از
 سنین جوانی سبک حرف زدن صفراوی و عصبی خاصی برگزیده
 بود. سطح افکار و تصورزش از سطح افکار عمومی بالاتر
 نبود. در صورتیکه طوری حرف میزد که ممکن بود نه
 فقط عاقل بلکه فوق‌العاده عاقل و فهمیده بنظر رسد.
 پیگسوف پس از رسیدن به مقام نامزدی علوم تصمیم گرفت
 خود را وقف علم و دانش نماید زیرا درک کرده بود که
 در هیچ رشته دیگری بهیچوجه نمیتواند به رفقای
 خودش برسد (او سعی میکرد رفقای خود را از میان افراد
 طبقه بالا انتخاب کند، بلد بود خودش را با آنها وفق دهد
 و حتی تملقشان را میگفت، گرچه دست از بدگویی
 برنمیداشت). اما در رشته‌ای که انتخاب کرده بود
 باصطلاح مایه‌اش کم بود. پیگسوف، شخص خودساخته‌ای
 که به علم و دانش کمترین علاقه‌ای نداشت در حقیقت
 اسر اطلاعات علمی‌اش بی‌اندازه کم بود. در موقع دفاع از
 رساله به بدترین وجهی مردود شد در حالیکه دانشجوی
 دیگری که هم اطاقی‌اش بود و پیگسوف مرتب به ریشش
 میخندید، شخص خیلی محدودی که اتفاقاً تربیت درست و
 صحیحی داشت، در جلسه امتحانی کاسلا توفیق یافت.
 این عدم موفقیت پیگسوف را دیوانه کرد، بطوریکه تمام
 کتابها و دفاترش را توی آتش انداخت و وارد خدمت شد.
 ابتداء کارها خوب جریان پیدا کرد: او کارسند خیلی
 خوبی از آب درآمد. درست است که چندان مدبر نبود ولی
 در عوض اطمینان زیادی به خودش داشت و بسیار پرکار
 بود. ولی هوس کرد زودتر خودش را میان آدمهای

حسابی بیاندازد و سرانجام تیرش به سنگ خورد و مجبور شد استعفا بدهد. حدود سه سال در ملک کوچکی که اتباع فرموده بود زندگی کرد و یکمرتبه بی‌مقدمه با زن مالک پولدار بی‌معلوماتی که گول رفتار بی‌بندوبار و استهزاء آمیزش را خورده بود ازدواج کرد. ولی هنوز پیش از ازدواج پیگسوف بی‌اندازه عصبی شده بود. زندگی زناشویی سخت ناراحتش میکرد... همسرش بعد از اینکه چند سالی با او زندگی کرد مخفیانه به مسکو رفت و ملک خودش را به مرد شیاد زرنگی فروخت در حالیکه پیگسوف ویلای نوسازی در آن ساخته بود. پیگسوف که از این آخرین ضربه کاملاً گیج شده بود، همسرش را به محاکمه دعوت کرد اما موفقیتی بدست نیاورد... پیگسوف عمرش را در تنهایی باخر میرساند و مرتب با همسایگانش که پشت سرشان و حتی توی رویشان بد میگفت، رفت و آمد میکرد. آنها با نوعی حالت انتظار و خنده از او پذیرائی میکردند، گرچه کمترین ترسی از زبان درازی‌اش نداشتند. او هرگز کتاب بدست نمیگرفت. حدود صد رعیت داشت و رعیت‌های او هرگز با فقر و گرسنگی دست بگریبان نبودند.

باری، بمحض اینکه پاندالفسکی وارد اطاق پذیرائی شد داریا میخایلوونا گفت:

— اوه! Constantin، آیا Alexandrine میآید؟

کنستانتین دیومیدیچ در حالیکه با خوش‌روئی به هرطرف تعظیم میکرد و انگشتان چاق و سفیدش را که ناخن‌های آن بطور سه‌گوش چیده شده بود به موهای شانه شده‌اش میکشید گفت:

— آلساندرا پاولوونا فرمودند از جناب‌عالی تشکر کنم و گفتند که دعوت شما مایه افتخار ایشان است.

— ولیتسلف هم میآید ؟

— بله ، قربان ، ایشان هم میآیند .

داریا میخایلوونا رو به پیگاسوف کرد و ضمن ادامه

بحث قبلی چنین گفت :

— آفریکان سمیونیچ ، پس بعقیده شما همهٔ دختر

خانمها غیر طبیعی هستند ؟

لبهای پیگاسوف کج شد و آرنجش با حالت عصبی

تکان خورد . با صدای آراسی گفت :

— من میگویم (او حتی در حالت فوقالعاده عصبی

آرام و محکم صحبت میکرد) ، من میگویم دخترها بطور

کلی ، طبیعی است که در باره حضار سکوت میکنم ...

داریا میخایلوونا سخنش را قطع کرد و گفت :

— ولی این موضوع مانع نمیشود که راجع به آنها

همینطور فکر کنید ...

پیگاسوف تکرار کرد :

— من راجع به آنها سکوت میکنم . همهٔ دخترخانمها

اصولا غیرطبیعیاند و درابراز احساسات خودشان هم

غیرطبیعی هستند . مثلاً اگر دخترخانمی از چیزی وحشت

کند ، خوشحال شود یا احساس غم و اندوه کند ، ابتداء

حتماً یک چنین حالت موزونی به بدنش میدهد (و پیگاسوف

بطرز بسیار زشتی کمرش را خم و دستهایش را از هم

باز کرد) و آنوقت یکمرتبه فریاد میزند : آخ ! و بعد

خنده سر میدهد یا بگریه میافتد .

در این موقع پیگاسوف لبخندی از روی خودپسندی

زد و گفت :

— با اینحال من یکدفعه موفق شدم احساسات واقعی و

طبیعی یک دخترخانم فوق‌العاده غیرطبیعی را برانگیزم !
— به چه ترتیب ؟

چشمهای پیگسوف برق زد :

— سن ، با یک تیر چوبی محکم به پشتش زدم .
جیغش درآمد . آنوقت بهش گفتم : احسنت ! احسنت !
این صدای طبیعت بود ، یک صدای طبیعی . شما منبعد
همیشه همینطور باشید .

در اطاق همه بخنده افتادند .

داریا میخایلوونا گفت :

— آفریکان سمیونیچ ، این چه حرفهای بیهوده‌ایست که
میزنید . من باور نمیکنم که شما با یک تیرچوبی به پهلوی دختر
خانمی زده باشید !

— باور کنید با تیر زدم ، با تیرچوبی از آن تیرهایی
که موقع دفاع از قلعه بکار میروند .

Mlle Boncourt با قیافه مهربانی به بچه‌ها که قهقهه
میخندیدند نگاه کرد و با صدای بلند گفت :

* Mais c'est une horreur ce que vous dites là, monsieur .

داریا میخایلوونا گفت :

— حرفهایش را باور نکنید ، مگر شما او را نمیشناسید ؟
ولی زن فرانسوی که سخت ناراحت شده بود همچنان
آرام نمیگرفت و زیر لب قر میزد .

پیگسوف با لحن یک آدم خونسرد ادامه میداد :

— شما میتوانید حرفم را باور نکنید ولی من تأکید

* ولی آنچه شما میگوئید وحشتناک است ، آقا .
(فرانسه) .

میکنم که این موضوع عین حقیقت است. جز من چه کسی میتواند موضوع را بداند؟ بعد از این حرف شما حتماً باور نمیکنید اگر بگویم که خانم یلنا آنتونوونا چپوزووا، همسایهٔ ما، شخصاً، توجه بفرمائید، شخصاً، برای من تعریف کرد که چطور سبب مرگ برادرزاده‌اش شد.

— این حرفها چیه از خودتان درمیآورید!

— اجازه بفرمائید، اجازه بفرمائید! اول گوش کنید، بعد قضاوت کنید. توجه بفرمائید، من قصد ندارم از او بد بگویم. من حتی دوستش دارم، البته تا جاییکه میشود یک زن را دوست داشت. توی تمام خانه‌اش به استثنای تقویم حتی یک کتاب هم پیدا نمیشود. ضمناً او جز با صدای بلند نمیتواند کتاب بخواند، تازه بعداً شکایت میکند که سر تا پا عرق کرده و چشمهایش درد گرفته... خلاصه زن خویشت و کلفت‌هایش همگی چاق و ترگل‌ورگل هستند. پس چرا باید از او بد گوئی کنم؟

داریا سیخیللوونا گفت:

— خوب دیگر... آفریکان سمیونیچ سوار اسب محبوبش شده و تا شب از رویش پیاده نمیشود.

— اسب من... در عوض زن‌ها سه تا اسب دارند که هرگز از رویشان پائین نمی‌آیند، مگر اینکه خواب باشند.

— خوب این سه تا اسب را اسم ببرید.

— سرزنش و افتراء و کنایه.

داریا سیخیللوونا لب به سخن گشود و گفت:

— آفریکان سمیونیچ، میدانید، بیخود نیست که اینهمه از دست زن‌ها عصبانی هستید. حتماً یکی از آنها شما را... پیکاسوف حرفش را قطع کرد و گفت:

— می‌خواهید بگوئید رنجانده‌است؟
داریا می‌خایلوونا یکمرتبه احساس شرمندگی کرد زیرا
ازدواج بدفرجام پیگسوف را بخاطر آورد ... بهمین جهت
فقط سرش را تکان داد .
پیگسوف گفت :

— من فقط از دست یک زن احساس رنجش میکنم ،
گرچه این زن در حق من خیلی خیلی مهربان بود ...
— این زن که بود ؟
پیگسوف صدایش را آهسته کرد و گفت :
— مادرم .

— مادر شما؟ او چه کاری کرد که اینهمه دل
شما را آزد ؟

— با اینکارش که مرا بدنیا آورد ...
داریا می‌خایلوونا ابروهایش را درهم کشید و گفت :
— تصور میکنم ، صحبت ما دارد بی‌سزه میشود ...
Constantin ، اتود جدید تالبرگ را برای ما بنزد ... شاید
صدای موزیک ، آفریکن سمپونیچ را رام کند . مگر اورفه بهمین
ترتیب حیوانات وحشی را رام نمیکرد؟

کنستانتین دیومیدیچ پشت پیانو نشست و اتود را
نسبتاً خوب اجرا کرد . ابتداء ناتالیا آلکسی‌یونا با دقت
به موزیک گوش میداد ، بعد دوباره مشغول کار شد .
داریا می‌خایلوونا گفت :

— Merci, c'est charmant — من تالبرگ را دوست

* متشکرم ، عالیست . (فرانسه) .

دارم. * Il est si distingué. آفریکان سمیونیچ، چرا در فکر هستید؟

پیگاسوف بدون عجله گفت:

— فکر میکنم در این دنیا سه نوع آدم خودپسند وجود دارد: آدمهای خودپسندی که خودشان زندگی میکنند و مانع زندگی دیگران نمیشوند. آدمهای خودپسندی که خودشان زندگی میکنند و مزاحم زندگی دیگران هستند و بالاخره آدمهای خودپسندی که نه خودشان زندگی دارند و نه میگذارند دیگران زندگی کنند... زن‌ها اکثراً به گروه سوم این نوع آدم‌ها تعلق دارند.

— واقعاً لطف دارید! من فقط از این موضوع تعجب میکنم، آفریکان سمیونیچ، که شما با چه اطمینانی نظر میدهید انگار هرگز ممکن نیست دچار اشتباه بشوید.

— برعکس! من هم اشتباه میکنم، یک مرد هم ممکن است اشتباه کند. اما میدانید فرق اشتباه ما مردها با اشتباه زن‌ها چیست؟ نمیدانید؟ فرقی اینست که یک مرد ممکن است بگوید که دو تا پنج تا یا سه تا و نصفی، در صورتیکه یک زن میگوید که دو تا می‌شود شمع کافوری.

— من مثل اینکه قبلاً هم این موضوع را از شما شنیده بودم... ولی اجازه بدهید سوال کنم که نظر شما درباره سه نوع آدم خودپسند چه ربطی به موزیکی داشت که حالا شنیدید؟

* او بسیار با ذوق است. (فرانسه).

— هیچ ربطی، و انگهی من اصلاً در بحر موزیک نبودم.

داریا میخایلوونا با کمی دخل و تصرف در یکی از ابیات گریبایدوف * بزبان همین شعر به او پاسخ داد :
— « پدرجان، میبینم، از بیخ و بن تغییرناپذیر هستی ». .
اگر شما از موزیک هم خوشتان نیاید پس به چه چیزی علاقه دارید ؟ شاید به ادبیات ؟

— من ادبیات را دوست دارم، اما نه ادبیات امروزه را.
— چرا ؟

— الان میگویم. اخیراً با مالکی سوار کلک شده بودم که از رود اوکا بگذرم. کلک به ساحل بلندی رسید بطوریکه مجبور شدند کالسکه ها را با دست بلند کنند و روی ساحل بگذارند. کالسکه مالک خیلی سنگین بود. تا موقعیکه کارگران کلک زور میزدند و کالسکه را در ساحل پیاده میکردند مالک که روی کلک ایستاده بود آنقدر نفس نفس زد و هن و هن کرد که دل همه ما بحالش سوخت... همانوقت بود که باین فکر افتادم این نوع جدید تقسیم کار است ! ادبیات امروز هم همین وضع را دارد : دیگران زحمت میکشند و کار میکنند و این یکی هن و هن میکند.

داریا میخایلوونا لبخند زد.
پیگاسوف که دست بردار نبود چنین ادامه داد :

* آلکساندر گریبایدوف نمایشنامه نویس و شاعر و دیپلمات معروف روس در قرن نوزدهم که نمایشنامه معروفی بنام « امان از دست عقل » اثر اوست. (م.)

— آنوقت می‌آیند و اسم این را می‌گذارند تصویر زندگی
معاصر یا همدردی عمیق با مسائل جامعه ویا چیز دیگر...
الحق که این کلمات قصار آدم را بستوه می‌آورند!
— اما زن‌ها که اینهمه به آنها حمله می‌کنید، لااقل،
کلمات قصار بکار نمی‌برند.

پیگسوف شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :
— بکار نمی‌برند چون بلد نیستند.
داریا میخایلوونا کمی سرخ شد و بعد با تبسم ساختگی
گفت :
— آفریکن سمیونیچ، شما دارید حرف‌های رکیک
میزنید.

بعد از این حرف همه در اطاق ساکت شدند.
یکی از پسر‌ها بی مقدمه از باسیستوف پرسید :
— زولوتونوشا کجاست ؟
پیگسوف پیشدستی کرد و گفت : — در ایالت
پالتاوا، عزیزم، وسط کشور خاخولها. — پیگسوف خوشحال
شد که فرصتی دست داد تا صحبتش را عوض کند. او
بسختی‌اش ادامه داد و گفت : — مثلاً ما داشتیم درباره
ادبیات صحبت می‌کردیم. اگر من پول اضافه داشتم فوراً
یک شاعر مالوروسی * می‌شدم.
داریا میخایلوونا گفت :
— چه حرف‌ها؟ شاعر را نگاه. مگر شما زبان مالوروسی
میدانید؟

* در روسیه تزاری اوکراین را مالوروسیا و
اوکرائینی‌ها را مالوروس مینامیدند. (م. م.)

— بهیچوجه، وانگهی احتیاجی هم نیست بدانم.

— چطور احتیاجی نیست؟

— خیلی ساده، لزومی ندارد. کافیت یک صفحه کاغذ بردارید و بالایش بنویسید: «اندیشه». بعد اینطور شروع کنید: «آی، سرنوشت من، آی سرنوشت من!» یا بنویسید: «قزاق نالیوایکو روی تپه نشسته» و بعد بنویسید: «زیر آن کوه، زیر کوه سبز، میزنه و میچرخه، دنگ! دنگ! میزنه و میچرخه!» یا چیزی از این قبیل حرفها. مطمئن باشید که شعر شما درست است. چاپ کنید و منتشرش کنید. آنوقت یک مالوروس این شعر را میخواند، دستش را زیر چانه‌اش میگذارد و های های گریه میکند. آخر همه‌شان خیلی نازک‌دل و حساس هستند! باسیستوف بانگ زد:

— شما را بخدا بس کنید! این حرفها چیست که میزنید؟ آخر این معنی ندارد! من در مالوروسیا زندگی کرده‌ام، دوستش دارم و زبانش را میدانم... «میزنه و میچرخه» باین زبان درست نیست.

— شاید درست نباشد، اما یک خاخول با شنیدن این حرفها حتماً گریه میکند. شما میگوئید زبان... مگر زبانی باسم مالوروسی وجود دارد؟ من روزی از یک خاخول خواستم اولین جمله‌ای را که بدستم رسید برای من ترجمه کند. باو گفتم این جمله را ترجمه کن: «دستور زبان هنر درست نوشتن و درست خواندن است». میدانید چطور ترجمه‌اش کرد؟ اینطور: «دستور زبون هنریه واسه راس نوشتن و راس خواندن». این هم بعقیده شما شد زبان؟ یک زبان مستقل؟ من ترجیح میدهم بهترین دوستم را توی

هاون بکوبم و لهش کنم تا این زبان را بعنوان یک زبان برسمیت بشناسم...

باسیستوف میخواست حرفش را رد کند ولی داریا میخایلوونا

گفت:

— ولش کنید. مگر نمیدانید که جز مخالفت حرف دیگری از دهانش در نیاید.

پیگسوف با استهزاء پوزخند زد. در این موقع پیشخدمت مخصوص وارد شد و ورود آلکساندرا پاولوونا و برادرش را بعرض رساند.

داریا میخایلوونا از جا برخاست و باستقبال میهمانان رفت.

در حالیکه به آلکساندرا پاولوونا نزدیک میشد گفت:

— سلام، Alexandrine، چه کار عاقلانه‌ای کردید

که آمدید... سلام، سرگی پاولیچ.

ولیتنسف دست داریا میخایلوونا را فشرد و بطرف ناتالیا

آلکسی‌یونا رفت.

پیگسوف پرسید:

— این بارون تازه‌آشنای شما امروز باینجا می‌آید؟

— بله، می‌آید.

— میگویند او فیلزوف بزرگست و چپ و راست

از هگل حرف میزند.

داریا میخایلوونا جوابی نداد، آلکساندرا پاولوونا را روی کاناپه نشاند و کنارش نشست.

پیگسوف چنین ادامه داد:

— فلسفه، عالی‌ترین نقطه نظر آدمی است! متفرم از این نقطه نظرهای عالی. آخر آدم از بالا چه میبیند؟ وقتی که آدم بخواهد اسب بخرد از روی برج که اسب را نمی‌پسندد!

آلساندرا پاولوونا پرسید :

— این بارون میخواست مقاله‌ای برای شما بیاورد ؟
داریا میخایلوونا ضمن تظاهر به بی‌اعتنائی گفت :
— بله، مقاله‌ای درباره بستگی بازرگانی به صنایع روسیه...
ولی ناراحت نباشید : ما مقاله را اینجا نمی‌خوانیم...
من شما را برای این دعوت نکرده‌ام .
Le baron est aussi aimable que savant *
بقدری هم خوب روسی حرف میزند !
C'est un vrai torrent... il vous entraîne... **.

پیگسوف غرولندکنان گفت :

— بقدری خوب روسی میداند که باید ازش بزبان
فرانسه قدردانی کرد ...

— آفریکان سمیونیچ ، قر بزنید ، قر بزنید ... اینکار
خیلی به سوهای ژولیده شما می‌آید ... اما چرا بارون هنوز
نیامده است ؟

داریا میخایلوونا نگاهی باطراف کرد و گفت : —
*** Messieurs et mesdames عرض کنم ، بهتر
است به باغ برویم ... تا ناهار هنوز یکساعت وقت داریم ،
هوا هم خیلی عالیست ...
همگی پا شدند و بطرف باغ حرکت کردند .
باغ داریا میخایلوونا تا لب رودخانه امتداد داشت .

* بارون بیش از آنچه دانشمند است دوست‌داشتنی
است . (فرانسه) .

** این یک سیل واقعی است ... حتماً شما را جلب
میکند . (فرانسه) .

*** آقایان و خانمها . (فرانسه) .

این باغ پر از خیابانهای متعدد با درختان کهنسال زیرفون، خیابانهای مشجر نیمه تاریک طلائی رنگ و معطر که به محوطه های باز زسردین ختم میشد و پر از آلاچیق های اقاچیا و یاس بنفش بود.

ولینتسف باتفاق ناتالیا و m-Ile Boncourt به دور افتاده ترین و پر درخت ترین نقطه باغ رفتند. ولینتسف کنار ناتالیا راه میرفت و خاموش بود. M-Ile Boncourt چند قدم عقب مانده بود و دنبال آنها راه میرفت.

بالاخره ولینتسف در حالیکه دست به نوک سیل بور و پرپشتش میزد پرسید:

— نگفتید امروز چکار کردید؟

خطوط صورت ولینتسف شباهت زیادی به خطوط صورت خواهرش داشت. ولی حالت صورتش از شادابی و طراوت کمتری برخوردار بود و چشמהای قشنگ و مهربانش غمگین بنظر میرسید.

ناتالیا جواب داد:

— هیچکار. کمی به بدگوئی های پیگسوف گوش دادم، گلدوزی کردم و کتاب خواندم.

— چه کتابی خواندید؟

ناتالیا مکت کوتاهی کرد و گفت:

— تاریخ جنگهای صلیبی را.

ولینتسف نگاهی به او کرد و بعد از یک لحظه گفت:

— آها! باید جالب باشد.

بعد شاخه ای کند و شروع به حرکت دادن آن در هوا کرد. آنها حدود بیست قدم دیگر پیش رفتند.

ولیتسف دوباره پرسید :

— این بارونی که مادران با او آشنا شده است کیست؟

— یک افسر جزء گارد سلطنتی. تازه به این نواحی آمده. maman خیلی ازش تعریف میکند.

— مادران خیلی زود تحت تأثیر قرار میگیرند.
ناتالیا گفت :

— این نشان میدهد که قلبش هنوز خیلی جوان است.
— بله. راستی من بزودی اسب شما را برمیگردانم.
تربیتش تقریباً تمام شده. دلم میخواهد از جای خودش
چهارنعل کنده شود و حتماً در اینکار موفق میشوم.
— Mersi ... اما من شرمند هستم. آخر شما
خودتان مشغول تربیت کردنش هستید ... میگویند اینکار
خیلی دشوار است.

— ناتالیا آلکسییونا، میدانید، من محض فراهم
کردن موجبات کمترین لذت و شادی شما حاضرم ...
حاضرم ... کارهای خیلی بزرگتری از این کار بی ارزش را انجام
دهم.

ولیتسف ساکت شد.

ناتالیا نگاه دوستانه‌ای باو کرد و یکبار دیگر گفت :
— Mersi.

سرگی پاولیچ پس از یک مکث طولانی گفت :

— میدانید، در دنیا چیزی وجود ندارد که ... اما
چرا دارم این حرف را میزنم؟ خودتان بهتر میدانید!
در این موقع صدای ناقوس از درون خانه بگوش
رسید.

M-lle Boncourt بانگ زد :

— Ah! la cloche du dîner! rentrons. *

از پلکان ایوان بالا میرفت، فکر کرد : « Quel dommage, quel dommage que ce charmant garçon ait si peu de ressources dans la conversation... » *
را بزبان روسی اینطور هم ترجمه کرد : « تو ، عزیزم ، عزیز و خوبی ، اما بدی‌هائی هم داری . »
بارون برای ناهار نیامد . حضار در حدود نیمساعت دیگر انتظارش را کشیدند . سر میز مجلس خنک بود . سرگی پاولیچ کنار ناتالیا نشسته بود و فقط باو مینگریست و مرتب لیوان آبش را پر میکرد . پاندالفسکی بیهوده میکوشید آلکساندرا پاولوونا را که کنارش نشسته بود مشغول کند . او مرتب نمک میریخت اما آلکساندرا پاولوونا تقریباً چرتش گرفته بود .

باسیستوف فارغ از فکر و خیال ، خرده‌های نان را با دست گوله میکرد . حتی پیگسوف نیز ساکت بود و موقعیکه داریا میخایلوونا باو تذکر داد که امروز بی‌اندازه عبوس است جواب داد : « من چه وقت عبوس نیستم ؟ خوشحالی در شأن من نیست ... » — بعد پوزخندی زد و با لحنی تلخ افزود : « یک کمی صبر کنید . من که

* اوه ، صدای زنگ ناهار ! برگردیم . (فرانسه) .
* * افسوس ، افسوس که این جوانک جذاب اینهمه در مکالمه بی‌دست و پاست . (فرانسه) .

« کواس » * هستم . یک « کواس » ساده روسی ؛ در
صورتیکه افسر گارد سلطنتی شما ... »

داریا میخایلوونا با صدای بلند بانگ زد :

— براوو ! پیگسوف دارد حسودی میکند . قبل از
موقع حسودیش گرفته !

ولی پیگسوف جوابی نداد و فقط از زیر ابروان گره
خورده‌اش نگاهی به وی کرد .

زنگ ساعت هفت بار صدا کرد و همه دوباره در
اطاق پذیرائی جمع شدند .

داریا میخایلوونا گفت :

— ظاهراً نمی‌آید .

بالاخره از بیرون صدای چرخ شنیده شد و کالسکه
کوچکی وارد محوطه ملک گردید . چند لحظه بعد پیشخدمت
مخصوص وارد اطاق پذیرائی شد و نامه‌ای روی سینی نقره
بطرف داریا میخایلوونا دراز کرد . داریا میخایلوونا نامه
را تا آخر خواند و از پیشخدمت مخصوص پرسید :

— آقائی که این نامه را آورده کجاست ؟

— تو کالسکه نشسته‌اند ، قربان . دستور میفرمائید
پذیرمشان ؟

— بله .

پیشخدمت مخصوص خارج شد .

داریا میخایلوونا گفت :

* کواس یک مشروب تخمیرشده روسی است که مایه
آن از خمیرنان یا قارچ مخصوصی گرفته میشود . کنایه‌ایست
از اینکه پیگسوف خود را آدم ساده‌ای میداند . (م .)

— خیلی حیف شد. فکرش را بکنید، به بارون دستور داده‌اند فوراً به پطرבורگ مراجعت کند. او مقاله خودش را با آقائی بنام رودین که دوست اوست برای من فرستاده. بارون میخواست آقای رودین را به من معرفی کند و خیلی از او تعریف کرده. ولی خیلی حیف شد! من امیدوار بودم که بارون چند روزی در منزل میماند... در این موقع پیشخدمت مخصوص با صدای بلند بعرض رساند:

— دمیتری نیکولایوویچ رودین.

۳

مردی تقریباً سی و پنجساله، قدبلند، اندکی خمیده، موفرفری، سبزه، با صورتی نامتناسب ولی باحالت و جالب که اثر عقل و درایت در آن هویدا بود، با چشمهای آبی پررنگ که برق خاصی داشت، با بینی پهن و صاف و لبهائی با انحناى دلچسب وارد اطاق شد. لباسش نو نبود و تنگ بنظر میرسید انگار برایش کوتاه شده بود.

مرد با قدمهای تند به داریا میخایلوونا نزدیک شد و تعظیم کوتاهی کرد و گفت که از مدتها پیش مشتاق آن بود که به وی معرفی شود و اظهار داشت که دوستش بارون بسیار متاسف بود که موفق نشد شخصاً با ایشان خداحافظی کند. صدای نازک رودین با هیكل و سینه فراخش جوار درنمیآمد.

داریا میخایلوونا گفت:

— بفرمائید... خیلی خوشوقتم.

بعد رودین را به حضار معرفی کرد و از او پرسید که اهل اینجا است یا از نواحی دیگر به اینجا آمده است .
رودین در حالیکه کلاه شاپو را روی زانوانش گذاشته بود جواب داد :

— ملک من در ایالت «...ت» است . من مدت کوتاهیست که اینجا هستم . برای انجام کاری به اینجا آمده‌ام و فعلا در مرکز شهرستان شما توقف کرده‌ام .
— نزد کی ؟

— نزد دکتر . او از رفقای قدیمی من است . ما با هم در یک دانشگاه تحصیل میکردیم .

— ها ، پیش دکتر ... مردم از او تعریف میکنند . میگویند که به کار خودش وارد است . با بارون چطور ؟ خیلی وقت است که با او آشنا هستید ؟

— زمستان امسال در مسکو با او آشنا شدم و حالا حدود یک هفته پیشش ماندم .

— بارون شخص بسیار عاقل و فهمیده‌ایست .

— بله ، خانم .

داریا میخایلوونا دستمالی را که آغشته به اودکلن بود به بینی‌اش نزدیک کرد و پرسید :

— شما خدمت میکنید ؟

— کی ؟ من ، قربان ؟

— بله .

— خیر ... من بازنشسته هستم .

سکوت کوتاهی برقرار شد . بعد حضار دوباره گرم صحبت شدند .

پیگاسوف رودین را مخاطب قرار داد و گفت :

— اجازه بفرمائید جسارتاً سوال کنم. آیا از موضوع مقاله‌ای که بارون فرستاده‌اند اطلاع دارید؟

— بله، اطلاع دارم.

— مثل اینکه این مقاله درباره ارتباط تجارت...

ولی نه... ارتباط صنایع با تجارت میهن ماست... داریا میخایلوونا، جنابعالی انگار اینطور فرموده بودید؟

داریا میخایلوونا گفت:

— بله همینطور است... و دستی به پیشانی‌اش

کشید.

پیگسوف ادامه داد:

— البته من در اینطور کارها داور خوبی نیستم اما

باید اعتراف کنم که عنوان مقاله... چطور بگویم... بنظرم فوق‌العاده مبهم و پیچیده می‌آید.

— چرا اینطور بنظرتان میرسد؟

پیگسوف لبخند استهزاآمیزی زد و از گوشه چشم به داریا میخایلوونا نگاه کرد.

بعد دوباره صورت مکارش را بطرف رودین برگرداند و

پرسید:

— پس بنظر شما واضح و روشن است؟

— بنظر من؟ بله.

— هوم... البته شما بهتر میدانید.

در این موقع آلکساندرا پاولوونا از داریا میخایلوونا

پرسید:

— سرتان درد میکند؟

— نه، چیزی نیست... * C'est nerveux

* عصبی است. (فرانسه).

پیگاسوف دوباره با صدای تودماغی گفت :
— اجازه بفرمائید سوال کنم این آشنای شما ،
بارون موفل ... مثل اینکه اسمشان را درست گفتم ؟
— بله ، درست گفتید .
— آقای بارون موفل ، اصل تخصصشان اقتصاد
سیاسی است یا اینکه فقط ساعات بیکاریشان را در خلال
تفریحات اشرافی و کارهای اداری باین علم جالب توجه
اختصاص میدهند ؟

رودین با دقت به پیگاسوف نگاه کرد و کمی سرخ
شده پاسخ داد :

— بارون در اینکار اهل ذوق است . ولی در مقاله
او مطالب منصفانه و جالب توجه زیادی وجود دارد .
— بدون اطلاع از متن مقاله نمیتوانم درباره اش
قضاوت کنم ... ولی جسارتاً میپرسم آیا اثر دوست شما ،
بارون موفل ، شامل اظهار نظرهای کلی است یا حقایق ؟
— در این مقاله هم حقایق هست و هم اظهار
نظرهای کلی مبتنی بر حقایق .

— پس اینطور ، قربان . خدمتتان عرض کنم ،
بعقیده من که در پاره ای موارد صائب است ... قبلاً باید
عرض کنم که سه سال تمام در « دریت » تحصیل کرده ام ...
تمام این اظهار نظرهای سطحی و عموسی و فرضیه ها و
سیستم ها ... البته مرا ببخشید ، من یک مرد شهرستانی هستم و
رک و پوست کنده حرف میزنم ... باری ، تمام این حرفها
بهیچ دردی نمیخورد . اینها همه اش فلسفه بافیست و با این
حرفها سر مردم را درد میآورند . آقایان ، حقایق را
ذکر کنید ، والسلام !

رودین در جواب گفت :
— واقعاً؟ خوب، مفهوم حقایق را باید ذکر کرد
یانه؟

پیگسوف در دنباله سخنانش گفت :
— اظهار نظرهای عمومی ! شنیدن این اظهار نظرهای
عمومی و تفسیرها و نتیجه گیری ها برای من مرگ است !
تمام اینها بر اساس باصطلاح عقاید شخصی استوار است .
هر کس درباره نظرات و اعتقادات خودش صحبت میکند و
انتظار دارد که به عقایدش احترام بگذارند و مرتب عقاید
خودش را برخ دیگران میکشد ... ولشان کنید !
و پیگسوف ششش را در هوا تکان داد . پاندالفسکی
بخنده افتاد .

رودین گفت :
— بسیار خوب ! به عقیده شما معتقداتی وجود ندارد ؟
— بله ، وجود ندارد .
— این عقیده شماست ؟
— بله .
— پس چطور میفرمائید که عقیده وجود ندارد ؟
بفرمائید ، اینهم اولین دلیل وجود عقیده .
حضار تبسم کردند و بیکدیگر نگاه کردند .
پیگسوف دوباره لب به سخن گشود و گفت :
— اجازه بفرمائید ، اجازه بفرمائید ...
ولی داریا سیخیلونا چند بار کف زد و بانگ
زد : « براوو ! براوو ! پیگسوف شکست خورد ! » و
با یک حرکت نرم و ملایم کلاه شاپوی رودین را از
دستش ربود .

پیگسوف با ناراحتی گفت :

— خانم ، صبر کنید ، اینقدر زود خوشحال نشوید !
گفتن حرفهای با مزه با قیافه و حالت برتری کافی نیست :
باید ثابت کرد ، رد کرد .. آخر ما از موضوع اصلی پرت
شده ایم .

رودین با قیافه خونسرد گفت :

— اجازه بفرمائید ، موضوع خیلی ساده است ، شما
اعتقادی به نفع اظهار نظرهای عمومی ندارید و معتقد
هستید که اعتقاد وجود ندارد ...

— بله ، اعتقاد ندارم ، ندارم ، به هیچ چیز اعتقاد
ندارم !

— بسیار خوب ، پس شما یک آدم شکاک هستید .

— هیچ لزومی برای بکار بردن یک چنین لغت

عالمانه ای نمی بینم . با اینحال ...

داریا میخایلوونا در گفتگو مداخله کرد و گفت :

— ده حرفشان را قطع نکنید دیگر !

در این لحظه گل از گل پاندالفسکی شکفت . بخودش

گفت : « کیش ، کیش ، دارند همدیگر را گاز میگیرند ! »

رودین دنباله سخنانش را گرفت و گفت :

— این لغت نظر مرا بیان میکند . شما مفهوش را

میفهمید ، پس چرا بکارش نبریم ؟ شما گفتید که به چیزی

اعتقاد ندارید ... پس چرا به حقایق معتقد هستید ؟

— چطور چرا ؟ عجب حرفی میزنید ! حقایق را

همه کس قبول دارد ، هر کس میداند که حقایق

چیست ... من از روی تجربه و عواطف خودم راجع به

حقایق قضاوت میکنم .

— مگر عواطف و احساسات ممکن نیست شما را گمراه سازد؟ احساس شما طور نیست انگار خورشید بدور زمین می‌گردد... اینطور نیست؟.. نباشد شما با کوپرنیک هم موافق نیستید؟ شما به نظرات او هم اعتقاد ندارید؟

همه دوباره تبسم کردند و همه^۱ نگاهها به صورت رودین دوخته شد. هر یک از حضار فکر کرد: «باید آدم فهمیده‌ای باشد».

پیگسوف گفت:

— شما شوخیتان گرفته. البته اینها خیلی با مزه است اما بهیچوجه وارد نیست.

رودین در جواب گفت:

— در آنچه که من تا بحال گفتم، متأسفانه هیچ نکته تازه و باسزه‌ای وجود ندارد. اینها مدت‌هاست که بر همه کس واضح است و هزاران بار تکرار شده است. موضوع این نیست...

پیگسوف با نوعی گستاخی پرسید:

— پس موضوع چیه؟

او عادت داشت در آغاز بحث رقیب را دست بیاندازد ولی بعد گستاخ میشد و بالاخره اخم میکرد و ساکت میشد.

رودین ادامه داد و گفت:

— موضوع در اینست که باید اعتراف کنم که نمیتوانم احساس تاسف نکنم وقتی اشخاص عاقل و فهمیده در حضور من حمله خودشان را متوجه...

پیگسوف توی حرفش دوید و گفت:

— ...سیستم‌ها میکنند؟

— حالا که شما اینطور میگوئید، بله، سیستم‌ها.
چرا اینهمه از این واژه وحشت دارید؟ هر سیستمی براساس
شناخت قوانین اساسی و مبانی حیات پی‌ریزی شده...
— رحم کنید... آخر آنها قابل شناسائی و قابل کشف
نیستند!

— اجازه بفرمائید. البته درک آنها از عهده هر
کسی ساخته نیست و انسان جایز الخطاست. ولی شما،
یقیناً با من موافقت میکنید که مثلاً نیوتن لااقل بعضی از
این قوانین اساسی را کشف کرده است. البته او یک
نابعه بود. ولی اکتشافات نوابغ از این لحاظ بزرگ و
باعظمت هستند چون در اختیار عموم قرار میگیرند.
گرایش به سوی یافتن مبانی عمومی در پدیده‌های خصوصی
یکی از خصوصیات عقل آدمیست و تمام سواد و معلومات
ما...

پیگسوف سخنان رودین را قطع کرد و در حالیکه حروف
کلماتش را کشیده ادا میکرد گفت:

— حالا فهمیدم بحث را به کجا میکشانید، قربان!
من یک آدم با تجربه و اهل زندگی هستم و تمام این
ریزه‌کاریهای متافیزیکی را نادیده میگیرم و حوصله موشکافی
در آنها را ندارم.

— بسیار خوب! میل میل مبارک است. ولی توجه
بفرمائید، که خود تمایل شما به اینکه آدم با تجربه و
اهل زندگی باشید خود بخود نوعی سیستم و تئوریست...

پیگسوف دوباره لب به سخن گشود و گفت:

— میگوئید، سواد و معلومات! این حرفها زیاد نو
نیست. چه کسی به این سواد و معلوماتی که از آن

تعریف میکنید احتیاج دارد ؟ تمام این سواد و معلومات یک پول سیاه ارزش ندارد !

داریا میخایلوونا که باطناً از خونسردی و ستانت و نزاکت آشنای جدید خود احساس کمال رضایت میکرد گفت :

— آفریکان سمیونیچ، اما شما اصلاً اهل بحث و مناظره نیستید. و با خود اندیشید : * «C'est un homme comme il faut» و نگاهی که در آن حسن نیت هویدا بود به رودین انداخت . « باید کاری برایش انجام بدهم که خوشش بیاید ». این جمله آخر بزبان روسی از مخیلداش گذشت .

رودین پس از سکوت کوتاهی گفت :

— من از سواد و تعلیم و تربیت دفاعی نمیکم . سواد و تعلیم و تربیت به دفاع من احتیاجی ندارد . شما دوستش ندارید ... هر کس سلیقه ای دارد . بعلاوه این بحث خیلی کش پیدا میکند . فقط اجازه بفرمائید این ضرب المثل قدیمی را بیادتان بیاندازم که میگوید : « خدای خدایان ، خشم تو نشان میدهد که خطاکاری » . میخواستیم بگویم که تمام این حملات به نظامات و به اظهار نظرهای کلی و عمومی و غیره از این جهت فوق العاده تاسف آور است ، که مردم با انکار سیستمها ، اصولا معلومات و علوم و اعتقاد به آن و در نتیجه ایمان به خود و نیروهای خود را انکار میکنند . در صورتیکه مردم به این ایمان احتیاج دارند . آنها نباید در زندگی صرفاً به مشهودات خودشان

* واقعاً نجیب زاده است ! (فرانسه) .

اکتفا کنند . برای آدمی گناه است که از فکر و تعقل
بترسد و به آن ایمان نداشته باشد . شکای همیشه بی نتیجه
و ناتوان بوده است ...

پیگاسوف زیر لب گفت :

— اینها همه اش حرف است !

— شاید اینطور باشد . ولی اجازه بفرمائید خدمستان
عرض کنم که ما با گفتن « اینها همه اش حرف است ! »
اغلب سعی میکنیم خودمان را عقب بکشیم و از گفتن
حرفهای جدی تر و عملی تر خودداری کنیم .

پیگاسوف گفت : — چه فرمودید ، قربان ؟ —
و چشمهایش را تنگ کرد .

رودین بی اختیار بی صبری نشان داد و گفت :
— شما خودتان متوجه منظور من شده اید .

بعد بلافاصله بر این حالت خود غلبه کرد و افزود :
— تکرار میکنم ، اگر انسان اصل استواری ندارد
که به آن ایمان داشته باشد و خاک زیر پایش محکم
نباشد چگونه میتواند به حواج و ارزش و اهمیت و
آینده ملت خودش پی ببرد ؟ و چگونه میتواند دریابد که
شخصاً چکار باید بکند اگر ...

پیگاسوف با لحن قاطعی گفت : — این گوی و این
میدان ! — بعد تعظیمی کرد و بدون اینکه به کسی نگاه
کند به گوشه ای رفت .

رودین نگاهی باو کرد ، با قیافه ای استهزاآمیز لبخند
زد و ساکت شد .

داریا میخایلوونا با خوشحالی گفت :

— آها! فرار را برقرار ترجیح داد! اما شما ناراحت نشوید دمیتری... — بعد با لبخند محبت آمیزی افزود:
— معذرت میخواهم نام پدری شما چیست؟
— نیکلایچیچ...

— ناراحت نباشید، دمیتری نیکلایچیچ عزیز! او هیچ یک از ما را گمراه نکرده. فقط میخواهد وانمود کند که دیگر میل ندارد بحث کند... در صورتیکه حس میکند که نمیتواند با شما بحث کند. جنابعالی هم کمی نزدیک بیایید تا با هم گپ بزنیم.

رودین صندلی راحتی خود را جلوتر کشید.
داریا میخایلوونا دنباله سخنانش را گرفت و گفت:
— چطور شد که ما تا بحال بهم معرفی نشدیم؟
من از این موضوع متعجب هستم... شما این کتاب را خوانده اید؟ * C'est de Tocqueville, vous savez
و داریا میخایلوونا نشریه فرانسوی را بطرف رودین دراز کرد.

رودین کتاب نازک را در دست گرفت، چند صفحه ای از آن را ورق زد و کتاب را روی میز گذاشته پاسخ داد که این اثر آقای توکوویل را نخوانده ولی اغلب در خصوص مسئله ای که مطرح نموده اندیشیده است. آنها گرم صحبت شدند. ابتدا مثل این بود که رودین تردید داشت و جسارت نمیکرد اظهار نظر کند، از پیدا کردن لغات مناسب عاجز بود ولی بالاخره بسخن درآمد و گرم صحبت

* اثر توکوویل است، میدانید؟ (فرانسه).

شد. حدود پانزده دقیقه دیگر فقط صدای او در اطاق طنین افکن بود. همه دوروبر او جمع شده بودند. فقط پیگلسوف همچنان در گوشه اطاق کنار بخاری دیواری ایستاده بود. رودین عاقلانه و با احساس و از روی کاردانی سخن میگفت. نشان داد که معلومات زیادی دارد و اهل مطالعه است... هیچ کس انتظار نداشت در وجود او یک چنین شخصیت برجسته‌ای ببیند... آخر لباسش خیلی معمولی بود و قبلاً شایعه‌ای در باره‌اش پخش نشده بود. ظهور یک چنین مرد عاقل و فهمیده‌ای در این دهکده برای همه عجیب و باورنکردنی بود. او همه حضار از جمله داریا میخایلوونا را مات و مبهوت و افسون نمود... داریا میخایلوونا باین کشف جدید خودش مباحثات میکرد و از هم اکنون بفکر این بود که چگونه رودین را به بهترین جوامع معرفی خواهد کرد. داریا میخایلوونا با وجود سن و سال خود، مثل بچه‌ها، فوراً تحت تأثیر قرار میگرفت. آلکساندرا پاولوونا از تمام آنچه که رودین میگفت چیز زیادی دستگیرش نشد ولی او هم متعجب و خوشحال شده بود؛ برادرش هم دچار شگفتی شده بود. پاندالفسکی مراقب داریا میخایلوونا بود و نوعی حسودی در وجود خود حس میکرد. پیگلسوف بخودش میگفت: «پانصد روبل بدهم بلبل خوش‌آزتری پیدا میکنم!..» ولی بیش از همه باسیستوف و ناتالیا محو وجود رودین شده بودند. باسیستوف نزدیک بود نفسش بند بیاید. او تمام مدت با دهانی باز و چشمهائی از حدقه بیرون آمده نشسته بود و به سخنان رودین گوش میداد و گوش میداد، گوئی هرگز چیزی نشنیده بود. صورت ناتالیا

گلگون شده بود و چشمهایش که متوجه رودین بود
 تیرگی خاص و برق مخصوصی پیدا کرده بود .
 ولینتسف با صدای آرام در گوشش گفت :
 — چه چشمهای پرحالتی دارد .
 — بله ، همینطور است .
 — افسوس که دستهایش درشت و قرمز است .
 ناتالیا جوابی نداد .

چای آوردند . صحبت عمومی تر شد ، ولی بمحض اینکه
 رودین لب میگشود سکوت محض برقرار میشد و نشان
 میداد که شخصیت او چه اثر عمیقی در همه حضار بجا
 گذاشته است . داریا میخایلوونا بی مقدمه احساس کرد که
 میل دارد کمی سر به سر پیگسوف بگذارد . باو نزدیک
 شد و با صدای آرامی گفت : « پس چرا ساکت هستید و
 فقط با استهزا لبخند میزنید ؟ سعی کنید دوباره با او
 دست و پنجه نرم کنید » و بدون اینکه منتظر پاسخ
 پیگسوف بشود ، با اشاره دست رودین را صدا کرد و با
 دست پیگسوف را نشان داده گفت :

— شما یک موضوع دیگری را هم درباره او نمیدانید .
 او دشمن سرسخت زنهایست و مرتباً به خانمها حمله میکند .
 خواهش میکنم او را به راه راست هدایت کنید .

رودین بی اختیار از بالا به پیگسوف نگاه کرد زیرا
 دو سر و گردن از او بلندتر بود . پیگسوف نزدیک
 بود از فرط عصبانیت دچار تشنج گردد . رنگ از روی
 صفراویش پریده بود و با صدای لرزانی گفت :

— داریا میخایلوونا اشتباه میکند . من تنها زن ها را
 مورد حمله قرار نمیدهم ، من دشمن تمام نوع بشرم .

رودین پرسید :

— چه چیزی باعث شده که اینهمه نسبت به نوع بشر بدین بشوید؟

پیگسوف مستقیماً به چشمهای رودین نگاه کرد و گفت :
— علتش ظاهراً تعمق در روح و قلبم است که روز بروز گند و فساد بیشتری در آن پیدا میکنم . من راجع به دیگران از روی خودم قضاوت میکنم . شاید اینکار صحیح نباشد و من بمراتب از دیگران بدتر باشم . ولی میفرمائید چکار کنم ؟ این عادت منست !
رودین در جواب گفت :

— من حالت شما را میفهمم و با شما همدردی میکنم . کدام شخص پاک و نجیبی احساس عقده کمخودبینی نکرده است . ولی نباید این وضع را غیرقابل جبران دانست .
پیگسوف گفت :

— خیلی از دیپلم نجابتی که به قلب و روح من دادید متشکرم . با اینحال وضع من آنقدرها هم بد نیست . پس اگر راه خروجی هم از این وضع باشد خدا رحمتش کند !
من دنبالش نمیگردم .

— من البته معذرت میخواهم ، ولی آخر این بمعنای آنستکه شما دارید ارضاء عزت نفس خودتان را بر زندگی در عالم حقیقت ترجیح میدهید ...
پیگسوف با صدای بلند گفت :

— البته که اینطور است . عزت نفس چیزی است که من مفهومش را درک میکنم و شما هم تصور میکنم معنایش را میفهمید و هرکس قادر بفهمیدن آنست . اما حقیقت — بمن بگوئید حقیقت چیست ؟ کو این حقیقت ؟

داریا میخایلوونا گفت :

— توجه کنید که دارید تکرار مکررات میکنید .

پیگاسوف شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

— خوب ، چه عیبی دارد ؟ من میپرسم این حقیقت کجاست ؟ حتی فلاسفه هم نمیدانند حقیقت چیست . کانت میگوید حقیقت یعنی این و هگل جواب میدهد نه ، دروغ میگوئی ، حقیقت یعنی این .

رودین بی‌آنکه صدایش را بلند کند پرسید :

— شما اصلاً میدانید هگل راجع به حقیقت چه میگوید ؟

پیگاسوف که کاملاً جوشی شده بود دنباله سخنش را گرفت و گفت :

— من تکرار میکنم که نمیتوانم مفهوم حقیقت را درک کنم . بعقیده من حقیقت اصولاً در دنیا وجود ندارد یعنی لغتی که معنی‌اش را برساند هست اما خودش وجود خارجی ندارد .

داریا میخایلوونا بانگ زد :

— اف ! اف ! بنده گناهکار پیر ، شما از این حرف خودتان خجالت نمیکشید ؟ میگوئید حقیقت وجود ندارد ؟ پس آدم برای چه توی این دنیا زندگی کند ؟ پیگاسوف با ناراحتی گفت :

— داریا میخایلوونا ، درباره جنابعالی فکر میکنم که برای شما زندگی در این دنیا بدون وجود آشپزتان استپان که استاد مسلم پختن آبگوشت است بمراتب از زندگی بدون حقیقت دشوارتر است ! حقیقت به چه درد شما میخورد ، بفرمائید ببینم . آخر از حقیقت که نمیشود شبکلاه دوخت ! داریا میخایلوونا اظهار داشت :

— شوخی و سیله‌ای برای رد ادعا نیست خاصه اینکه
وقتی مبدل به افترا میشود ...
پیگاسوف زیر لب گفت :
— نمیدانم ، نمیدانم ، اما راست میگویند که حقیقت
تلخ است !

این حرف را زد و با عصبانیت کنار رفت .
در آنمیان رودین راجع به غرور و عزت نفس به سخن
پرداخت و حرفهای خیلی خوبی زد . او در صدد اثبات این
مطلب بود که آدمی بدون عزت نفس حقیر است و میگفت
که عزت نفس عیناً اهرم ارشمیدس است که با استفاده از
آن میتوان زمین را بدور محور آن چرخاند . ولی در عین
حال فقط کسی لیاقت نام انسان را دارد که میتواند مانند
یک سوارکار که بر اسب خود مسلط و چیره است ،
بر نفس و غرور خویش فایق آید و شخصیت خود را قربانی
رفاه تمام جامعه نماید ...

رودین در خاتمه سخنان خود چنین نتیجه گرفت :
— خودپسندی درست مثل خودکشی است . یک فرد
خودپسند عین تک‌درخت بی بار و بی حاصل خشک و نابود
میشود ولی عزت نفس وقتی که بدل به کوشش در راه
تکامل و پیشرفت میگردد مبدل به سرچشمه تمام عظمت‌ها
میشود ... آری ! انسان باید حس خودخواهی ابدی را
در وجود خود بکشد تا شخصیتش با تمام قدرت نمایان گردد !
در این موقع پیگاسوف به باسیستوف مراجعه کرد و
گفت :

— ممکن است یک مداد بمن بدهید ؟
باسیستوف که پی به مقصود پیگاسوف نبرده بود پرسید :

— مداد میخواهید چکار ؟
— میخواهم این جمله آخر آقای رودین را یادداشت کنم . اگر یاد داشتش نکنم فراسوش میشود ! ضمناً خودتان بمن حق بدهید که این جمله فرقی با لنگه کفش در بیابان ندارد .

باسیستوف با حرارت گفت :
— آفریکان سمیونچ ، چیزهائی هست که گناه است آدم به آنها بخندد و مسخره‌شان کند .
باسیستوف این حرف را زد و رویش را از پیگلسوف برگرداند .

در آنمیان رودین به ناتالیا نزدیک شد . ناتالیا از جایش برخاست . آثار شوریدگی در چهره‌اش نمایان بود .
ولینتسف که کنار ناتالیا نشسته بود نیز از جایش برخاست .

رودین با لحن ملایم و نوازش‌بخشی ، مانند یک پرنس سیاح گفت :
— اینجا پیانوئی می‌بینم . شما نیستید که پیانو مینوازید ؟

ناتالیا با همان حالت گفت :
— بله ، می‌زنم ، اما نه خیلی خوب . مثلاً کنستانتین دیومیدچ بمراتب از من بهتر می‌زند .
پاندالفسکی صورتش را جلو برد و لبخند زنان دندانه‌هایش را نشان داد و گفت :

— اختیار دارید ، ناتالیا آلکسی‌یونا ، شما بهیچوجه بدتر از من نمی‌نوازید .
رودین از پاندالفسکی پرسید :

— شما «Erlkönig» * اثر شوبرت را میتوانید بزنید؟
داریا میخایلوونا بجای پاندالفسکی جواب داد :
— میتواند ، میتواند ! Constantin ، پشت پیانو
بنشینید ... دمیتری نیکلایچ ، شما موزیک دوست دارید؟
رودین فقط سرش را کمی تکان داد و دستی به موهایش
کشید گوئی خود را برای شنیدن آماده میکرد ... پاندالفسکی
شروع به نواختن کرد .

ناتالیا کنار پیانو ، روبروی رودین ایستاد . با اولین
صدای موزیک چهره رودین حالت زیبایی بخود گرفت .
چشمهای آبی تیره اش حرکت سلایمی داشت و گاهی به روی
ناتالیا می افتاد . پاندالفسکی اجرا قطع را بپایان رساند .
رودین حرفی نزد و به پنجره باز نزدیک شد . رایحه
هوای تاریک چون پوشش لطیفی باغ را فرا گرفته بود . از
درختان نیمه خواب نفس لطیف و مطبوعی برمیخاست .
ستاره ها بگرمی سوسو میزدند . شب تابستانی دل میداد و
دلربائی میکرد . رودین نگاهی به باغ تاریک افکند و برگشت .
لحظه ای بعد لب به سخن گشود و گفت :

— این موزیک و این شب دوره ای را که در آلمان
دانشجو بودم بیادم آورد : جلسات و آوازهائی که
میخواندیم ...

داریا میخایلوونا سوال کرد :

— پس شما در آلمان بودید؟

— بله ، من یک سال در هایدلبرگ و نزدیک
یک سال در برلن بودم .

* «سلطان جنگل» . (آلمانی) .

— لباس دانشجوئی هم تنتان میکردید ؟ میگویند دانشجویان آنجا لباسهای خاصی میپوشند .

— در هایدلبرگ من چکمه‌های بلندی با مهمیز پا میکردم ، کتی مثل کت افراد سوارنظام با بند و یراق میپوشیدم و موهایم را آنقدر بلند کرده بودم که به شانه‌هایم میرسید ... اما در برلن دانشجویان مثل بقیه آدمها لباس میپوشند .

آلکساندرا پاولوونا گفت :

— کمی از دوره دانشجوئی‌تان برای ما تعریف کنید . رودین شروع به تعریف کرد . تعریفش چندان خوب از آب در نیامد . گفته‌هایش فاقد رنگ و جلای کافی بود ، بلد نبود حضار را بخنداند . وانگهی ، رودین بزودی از شرح ماجراهای خود در خارجه به بحث در اطراف ارزش و اهمیت فرهنگ و دانش و راجع به دانشگاهها و زندگی دانشجویان بطور کلی پرداخت . او با شهامت و کاردانی دورنمای عظیمی خلق نمود . حضار با توجه فراوانی به سخنانش گوش میدادند . او با مهارت حرف میزد ، همه را جلب کرده بود ، اما در صحبت‌هایش نکات نامفهومی هم وجود داشت ... ولی همین نکات مبهم به سخنانش جاذبه خاصی می‌بخشید .

طغیان افکار و اندیشه‌ها مانع از آن میشد که رودین نظریات خود را دقیق و روشن بیان کند . در سخنان او شخصیتها جای خود را به شخصیت‌های دیگر میدادند و تشبیهات که گاه جسارت‌آمیز و گاه بطرز حیرت‌انگیزی صحیح بودند جای خود را به هم میدادند . بدیهه‌گوئی شتاب‌زده او نشانه تظاهر خودپسندانه یک ناطق ماهر

نمود بلکه از الهام درونی‌اش سرچشمه میگرفت. از پی لغت نمیگشت: واژه‌های لازم بخودی خود، مطیع و راحت از زبانش جاری میشد و هر کلمه‌ای انگار از قلب و روحش تراوش میکرد و در آتش اعتقاد شعله‌ور میشد. رودین استاد عالیترین راز، راز موزیک فصاحت بود. او میتوانست با ضربه زدن به برخی از تارهای قلب سایر تارها را به لرزش درآورد. اگرچه بعضی از شنوندگان او ممکن بود متوجه کنه سخنانش نشوند، اما سینه‌هایشان با هیجان بالا و پائین میآمد، پرده ظلمت در مقابل چشمهایشان از هم دریده میشد و افقی روشن و نورانی در مقابل رویشان فروزان میگردد.

چنین بنظر میرسید که تمام اندیشه‌های رودین متوجه آینده است و همین جنبه، جوانی و آهنگ تندى به افکارش می‌بخشید... او کنار پنجره ایستاده بود و بدون اینکه به شخص معینی نگاه کند حرف میزد. همفکری و توجه حضار، نزدیکی زنان جوان و زیبایی شب، غلبه عواطف و احساسات گرم، سخنانش را به اوج فصاحت و تغزل میرساند... خود آهنگ صدای او، که آرام و با وجد بود به کلماتش سحر و جاذبه بیشتری می‌داد و مثل این بود که موجودی مافوق طبیعت که برای خود او هم ناشناس بود از میان دو لیش سخن میگفت. رودین درباره آنچه که به عمر کوتاه انسان اهمیت و ارزش جاودانه می‌بخشد صحبت میکرد. او در خاتمه سخنانش چنین گفت:

— یک افسانه اسکندیناوی بخاطرم آمد. در یک شب زمستان پادشاهی با جنگجویان خودش در انبار دراز و تاریکی دور آتش نشسته بود. ناگهان پرنده کوچکی

پروازکنان از یک در وارد و از در دیگر خارج شد. پادشاه گفت که این پرنده درست مانند انسانیت که با برعه جهان میگذارد: از تاریکی آمد و به تاریکی رفت و مدت کوتاهی از روشنائی و گرما برخوردار گردید... در این موقع یکی از کهنسالترین جنگجویان گفت: «پادشاه، پرنده در تاریکی هم از بین نمیرود و آشیانه‌اش را پیدا میکند...» درست است که عمر ما کوتاه و بی‌ارزش است ولی تمام کارهای بزرگ بدست آدمی انجام میگیرد. درک اینکه انسان آلت دست نیروهای عالیه مزبور میباشد باید جای تمام خوشی‌های او را بگیرد. او حتی در وجود مرگ عمر و آشیانه جاودان خود را باز می‌یابد...

رودین سخنانش را پایان رساند و با لبخندی که حاکی از شرم‌زدگی بی اختیار وی بود چشمهایش را پائین انداخت. داریا میخایلوونا زیر لب زمزمه کرد:

* — Vous êtes un poète.

و همه باستثنای پیگسوف، در باطن با او موافقت کردند. پیگسوف بدون اینکه منتظر پایان نطق بلند رودین بشود، بدون اینکه کسی متوجه بشود کلاهش را برداشت و موقع خروج با عصبانیت به پاندالفسکی که کنار در ایستاده بود گفت:

— خیر! پیش احمقها بروم بهتر است!
اما کسی از رفتنش جلوگیری نکرد و حتی متوجه غیابش نشد.

پیشخدمت‌ها شام آوردند و نیمساعت بعد همه حضار

* شما شاعر هستید. (فرانسه).

متفرق شدند. داریا میخایلوونا باصرار رودین را وادار نمود که شب را در خانه‌اش بصبح آورد. آلکساندرا پاولوونا که باتفاق برادرش با کالسکه به منزل برمیگشت چند بار با حیرت از هوش و دانائی رودین حرف زد. ولینتسف با وی هم‌عقیده بود، ولی اظهار داشت که رودین بعضی اوقات مبهم صحبت میکند... و این طرز حرف زدن زیاد قانع‌کننده نیست. ظاهراً ولینتسف میخواست منظورش را از بکار بردن کلمه مبهم بیان کند... ولی غبار غم بر صورتش نشست و نگاهی که به گوشه کالسکه خیره شده بود غمگین تر بنظر رسید.

پاندالفسکی که آماده خواب میشد، ضمن کردن بند شلوار ابریشم دوزی خود با صدای بلند گفت: «آدم خیلی زرنگی است!» و بی‌اختیار به پسر بچه خدمتکار خود نگاه کرده بهش دستور داد اطاق را ترک کند. باسیستوف تا صبح نخوابید و لباسش را در نیامرد. او تا نزدیکی‌های صبح مشغول نوشتن نامه برای یکی از رفقای اهل مسکو بود، اما ناتالیا با وجود اینکه لباسش را درآورد و به بستر رفت حتی یک لحظه هم بخواب نرفت و چشم برهم نگذاشت. دختر دستش را زیر سر گذاشته و به تاریکی خیره شده بود. قلبش شدت می‌تپید و آه‌های سوزناکی از درون قلبش برمیخاست.

۴

صبح روز بعد بمحض اینکه رودین لباسش را پوشید یکی از پیشخدمتها وارد اطاقش شد و باو گفت که داریا میخایلوونا از او دعوت کرده است که صبحانه را در اطاق

مخصوصش باتفاق وی صرف کند. رودین او را تنها یافت. داریا میخایلوونا با خوشروئی و صمیمیت فراوان با او سلام و احوالپرسی کرد و پرسید که شب را چگونه خوابید و با دست خود یک فنجان چای برای رودین ریخت و حتی سؤال کرد که آیا مقدار قندی که ریخته است کافیست. بعد سیگاری تعارفش کرد و یکی دوبار دیگر تکرار کرد که تعجب میکند که چطور تا بحال با او آشنا نشده است. رودین کمی دورتر روی صندلی نشست ولی داریا میخایلوونا عسلی کوچکی را که کنار مبلش قرار داشت باو نشان داد و از او دعوت کرد که نزدیکتر بنشیند. آنگاه کمی بطرفش خم شده درباره خانواده و نقشه‌ها و مقاصد رودین شروع به پرسش کرد. داریا میخایلوونا بی‌بندوبار حرف میزد، با حواسی پرت به سخنان رودین گوش می‌داد، ولی رودین خوب می‌فهمید که داریا میخایلوونا درصدد آنستکه به او خوشخدمتی کند و حتی تملقش را بگوید. بیهوده نبود که این ملاقات بامدادی را ترتیب داده و لباس ساده و با سلیقه‌ای * «à la madame Récamier» بتن کرده بود. با همه اینها، داریا میخایلوونا بزودی دست از پرسش‌های خود کشید و درباره خودش و جوانی‌اش و اشخاصی که با آنها رفت و آمد میکرد لب بسخن گشود. رودین با توجه به سخن‌پردازیهایش گوش میداد گرچه عجیب این بود که داریا میخایلوونا درباره هر کس که حرف میزد، آن شخص در وجود وی محو میشد و تنها شخصیت

* بسبک مادام رکامیه. مادام رکامیه از زنان ادب دوست مشهور فرانسه بود. (م.م.)

داریا میخایلوونا و تنها خود او در درجه اول قرار میگرفت. در عوض رودین بتفصیل آگاهی یافت که داریا میخایلوونا مثلاً به فلان صاحب منصب عالیرتبه چه گفته بود و چه اثر عمیقی در فلان شاعر معروف بجا گذاشته بود. اگر به سخنان داریا میخایلوونا گوش میدادند ممکن بود فکر کنند که تمام اشخاص برجسته بیست و پنجسال اخیر فقط در آرزوی این بودند که به دیدارش نایل آیند و از عنایات وی برخوردار شوند. داریا میخایلوونا درباره آنها به سادگی و بدون تعریف و تحسین حرف میزد و چنین وانمود میکرد که آنها خودی بودند و بعضی از آنها را آدمهای عجیب و ساده لوح مینامید. داریا میخایلوونا درباره آنها حرف میزد و اساسی آنها مانند حاشیه براق قاب پرارزش و سنگین بدور یک نگین بی همتا، به دور نام اصلی، گرد داریا میخایلوونا قرار میگرفت...

در آنمیان رودین گوش میداد، سیگارش را میکشید، حرف نمیزد و فقط بعضی اوقات باصطلاح تذکر در گفته های این خانم پرگو می انداخت. رودین مخنران و شنونده خوبی بحساب میامد، ولی اهل مصاحبه و گفتگو نبود. تمام کسانی که در وهله اول از سخنانش دچار وحشت نمیشدند در حضورش تمام عقده های دلشان را باز میکردند. رودین با میل و رغبت به رشته کلامشان گوش میداد. رودین بی نهایت خوش قلب بود. این نوع خوش قلبی مختص اشخاصی است که عادت کرده اند خودشان را بالاتر از دیگران حس کنند. رودین در موقع بحث کمتر به رقیب اجازه اظهار نظر میداد و با استدلال غیر قابل رد و پرشور خود طرف را محکوم میکرد.

داریا میخایلوونا بزبان روسی صحبت میکرد . او سعی میکرد تسلط خود را به زبان مادری اش برخ بکشد گرچه غالباً عبارات و واژه‌های فرانسه بکار میبرد . وی عمداً استعارات عامیانه بکار میبرد ولی این اصطلاحات گاهی بیجا و ناموفق بود . این طرز حرف زدن مختلط و چندگونه داریا میخایلوونا گوش رودین را نمی‌زد ، زیرا او متوجه این طرز حرف زدن نبود .

سرانجام داریا میخایلوونا احساس کوفتگی کرد و سرش را به پشتی مبل تکیه داده ، نگاهی را به رودین دوخت و ساکت شد .

رودین آهسته گفت :

— من حالا میفهمم که شما چرا هر تابستان به ده می‌آئید . این استراحت برای شما خیلی واجب است . سکوت و آرامش دهستان بعد از زندگی در پایتخت شما را تقویت و خستگی‌تان را برطرف میکند . من اطمینان دارم که شما بی‌اندازه طبیعت را دوست دارید .

داریا میخایلوونا چپ‌چپ به رودین نگاه کرد و گفت :
— طبیعت ... بله ... بله ، البته ... من عاشق طبیعتم . ولی ، دمیتری نیکلایچ ، میدانید ، در ده هم نمیشود بدون مردم زندگی کرد . اینجا تقریباً کسی نیست . پیگسوف عاقل‌ترین شخصی است که اینجا وجود دارد .
رودین پرسید :

— این پیرسرد بد اخلاق دیروزی ؟

— بله ، همین او . ولی در ده او هم بدرد می‌خورد ، لاقل آدم را می‌خنداند .
رودین گفت :

— او آدم نادانی نیست ولی در راه کجی قرار گرفته . داریا میخایلوونا ، من نمیدانم ، شما با من هم عقیده هستید یا نه ولی نظر من اینستکه انکار همه جانبه چیزها کار صحیحی نیست . اگر شما همه چیز را انکار کنید براحتی بعنوان یک شخص عاقل مشهور میشوید . این یک حقه قدیمی است . آدمهای خوش قلب فوراً فکر میکنند که شما در سطح بالاتری از آنچه که انکار میکنید قرار دارید . اینهم غالباً درست نیست . اولاً روی هر چیزی میتوان لکه‌هایی پیدا کرد و ثانیاً اگر هم حرف شما راست باشد بدا بحال خودتان چون عقل شما که صرفاً متوجه نفی و انکار است تنبل و دچار جمود میشود . شما با ارضاء خودپسندی خودتان از لذت واقعی دید محروم میشوید و زندگی و ماهیت آن از جهان‌بینی خوار و صفراوی شما بدور میماند و کار شما بجائی میکشد که شروع به فحاشی و خندانیدن مردم میکنید ، در صورتیکه انتقاد و عیب‌جوئی صرفاً حق کسانیست که مردم را دوست دارند .

داریا میخایلوونا گفت :

Voilà monsieur Pigassoff enterré * — شما واقعاً آدم‌شناس هستید ! اما فکر میکنم که اگر آقای پیگاسوف اینجا بود از سخنانتان سر در نمی‌آورد . ضمناً باید بگویم که او فقط شخص خودش را دوست دارد .

رودین با وی همصدا شد و گفت :

* از آقای پیگاسوف دیگر چیزی باقی نمانده است .
(فرانسه) .

— و از شخص خودش بدگوئی میکند تا حق بدگوئی از دیگران را داشته باشد .

داریا میخایلوونا خندید .

— میخواهد گردن ... چطور میگویند ... میخواهد 'گردن دیگران بیاندازد . اوه ، راستی شما درباره بارون چه نظری دارید ؟

— در باره بارون ؟ او آدم خویست ، قلب رئوفی دارد و شخص آگاهيست ... اما جریزه ندارد ... و تمام عمرش یک آدم نیمه عالم و نیمه اشرافی یعنی اهل ذوق باقی میماند ... عبارت دیگر بی کنایه باید گفت که چیزی ازش در نمی آید ... ولی افسوس !
داریا میخایلوونا گفت :

— من هم همین نظر را دارم ... مقاله اش را خواندم ...

Entre nous... cela a assez peu de fond *

رودین کمی سکوت کرد و بعد پرسید :

— دیگر چه کسانی اینجا هستند ؟

داریا میخایلوونا با انگشت کوچک خاکستر سیگار معطر خود را تکاند و گفت :

— غیر از این ها دیگر تقریباً کسی نیست . مثلاً آلکساندرا پاولوونا لی پینا که دیروز او را دیدید : زن بسیار خویست و بس . برادرش هم آدم بسیار خویست .
*Un parfait honnête homme کنیاز گارین را شما میشناسید .
دیگر کسی نیست . البته یکی دو همسایه دیگر هم داریم

* بین ما باشد ... آنقدرها عمیق نیست . (فرانسه) .
** یک شخص واقعاً حسابی . (فرانسه) .

اما آنها واقعاً هیچ هستند. یا ادا و اطوار درمیآورند و ادعایشان خیلی زیاد است یا اینکه غریبی میکنند. بعضی‌ها هم خیلی جلف و بی قید و بند هستند. میدانید، خانمها را اصلاً نمی‌بینم. همسایه دیگری هم داریم که میگویند شخص بسیار تحصیلکرده و حتی دانشمندیست ولی آدم خیلی عجیب و غریب و خیالبافی بنظر میرسد. Alexandrine او را میشناسد و مثل اینکه نسبت به او بی اعتناء نیست... دمیتري نیکلایچ، خوب بود به آلکساندرا پاولوونا میرسیدید: زن بسیار نازنینی است، فقط باید کمی ارشادش کرد، حتماً باید راهنمایی‌اش کرد! رودین گفت:

— خیلی سمپاتیک بنظر میرسد.

— دمیتري نیکلایچ، او عین بچه‌هاست. یک کودک واقعی. قبلاً شوهر کرده بود، *mais c'est tout comme* اگر من مرد بودم فقط عاشق این قبیل زن‌ها میشدم. — واقعاً؟

— بدون تردید. این قبیل زن‌ها لااقل با طراوت هستند، طراوت هم چیزی نیست که بشود آن را ساخت. — پس بعقیده شما چیزهای دیگر را میشود ساخت؟ رودین بعد از گفتن این جمله خندید، کاری که بندرت انجام میداد. وقتی که می‌خندید صورتش حالت عجیب و سالخورده‌ای پیدا میکرد، چشمهایش تنگ میشد و اطراف بینی‌اش چین می‌افتاد. سوال کرد:

* ولی این اهمیتی ندارد. (فرانسه).

— این شخص عجیبی که میگوئید نظر خانم لی پینا را جلب کرده کیست ؟

— شخصی است باسم لژنف، میخایلو میخایلیچ .
از مالکین اینجاست .

رودین با تعجب سرش را بلند کرد و پرسید :
— میخایلو میخایلیچ لژنف ؟ مگر او همسایه شماست ؟

— بله ، پس شما او را میشناسید ؟
رودین لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت :
— من سابقاً با او آشنا بودم ... خیلی وقت پیش .
بعد در حالیکه با حاشیه مبل بازی میکرد افزود :
— او مثل اینکه شخص خیلی متمولست ؟
— بله ، متمولست ، گرچه بسیار بدلباس است و عین یک مباشر اسلاک سوار درشکه کورسی میشود .
من قبلاً دلم میخواست او را بسوی خودم جلب کنم .
میگویند شخص بسیار فهمیده‌ایست . ضمناً کاری هم با او دارم ... لابد میدانید که من خودم ملکم را اداره میکنم .
رودین با یک حرکت سر جوابداد که این موضوع را میداند .

داریا میخایلوونا ادامه داد و گفت :
— بله ، من ملکم را خودم اداره میکنم و از این فرنگی‌بازیهای جاهلانه متنفرم . من از تمام عادات و رسوم روسی خودمان پیروی میکنم و بطوریکه می بینید ...
— داریا میخایلوونا با دستش اطراف را نشان داد ، — کارها مثل اینکه روبراه است .
رودین با نزاکت گفت :

— من همیشه معتقد بودم اشخاصی که برای عقل زنها ارزش کافی قائل نیستند آدمهای بسیار بی انصافی هستند.
داریا میخایلوونا لبخند محبت آمیزی زد و گفت :

— شما خیلی لطف دارید . بهر حال ، داشتم چه میگفتم ؟ راجع به چه حرف میزدیم ؟ بله ! راجع به لژنف . من سر تعیین حدود املاکمان با او کار دارم . چند بار ارزش دعوت کردم پیش من بیاید و حتی امروز هم منتظر آمدنش هستم . اما خدا میداند میآید یا نه ... آدم خیلی عجیبی است ! در این لحظه پرده در بطور ملایمی کنار رفت و مستخدم مخصوص که مرد قد بلند و موسفید و طاسی بود با لباس فراک مشکی و کراوات و جلیتقه سفید وارد شد .
داریا میخایلوونا سوال کرد :

— چکار داری ؟
بعد سرش را کمی بطرف رودین برگردانده با صدای آرام تری گفت :

* — N'est ce pas, comme il ressemble à Canning ?

مستخدم مخصوص بعرض رساند :
— میخایلو میخایلیچ لژنف تشریف آوردند . دستور میفرمائید بپذیرمشان ؟

داریا میخایلوونا بانگ زد :
— اوه ، خدای من ! ببینید همین حالا داشتیم راجع به او صحبت میکردیم . بگو تشریف بیاورند تو !
مستخدم مخصوص خارج شد .
داریا میخایلوونا گفت :

* راستی شبیه کانینگ نیست ؟ (فرانسه) .

— واقعاً آدم عجیبی است . بالاخره آمد . اما کاملاً بیموقع : صحبت ما را قطع کرد .

رودین از جایش بلند شد ولی داریا میخایلوونا او را از رفتن بازداشت و گفت :

— شما چرا تشریف میبرید ؟ ما میتوانیم در حضور شما هم مذاکره کنیم . دلم میخواهد شما او را هم مثل پیگسوف ادب کنید . وقتیکه شما حرف میزنید vous gravez *comme avec un burin . خواهش میکنم بمانید .

رودین خواست مطلبی اظهار نماید اما منصرف شد و در اطاق ماند .

میخایلو میخایلیچ که قبلاً به خوانندگان معرفی شده است وارد اطاق مخصوص داریا میخایلوونا شد . همان پالتوی خاکستری رنگ تنش بود و همان کلاه کاسکت کهنه در دستهای آفتاب زده اش دیده میشد . او با حالتی خونسرد و آرام تعظیمی به داریا میخایلوونا کرد و به میز چایخوری نزدیک شد .

داریا میخایلوونا گفت :

— مسیو لژنف ، بالاخره نزد ما تشریف آوردید !
بفرمائید بنشینید .

بعد به رودین اشاره کرده گفت :

— شنیده ام شما با هم آشنا هستید .

لژنف نگاهی به رودین کرد و لبخند عجیبی روی صورتش نمایان شد .

با تعظیم کوتاهی گفت :

— من آقای رودین را میشناسم .

* مثل اینکه با قلم فلز را حکاکی میکنید . (فرانسه) .

رودین با صدای آرامی گفت :
 — ما با هم در یک دانشگاه تحصیل میکردیم ، — و
 چشمهایش را پائین انداخت .
 لژنف با لحن سردی گفت :
 — ما بعدها نیز یکدیگر را ملاقات کرده بودیم .
 داریا میخایلوونا با اندک تعجبی به هر دو نگاه کرد
 و از لژنف خواهش کرد بنشیند . لژنف نشست .
 بعد لب به سخن گشود و گفت :
 — شما میخواستید مرا ببینید که درباره تعیین حدود
 املاکمان مذاکره کنیم .
 — بله ، درباره تعیین حدود املاکمان ، ولی من سواى
 این هم میخواستم شما را ببینم . آخر ما همسایه نزدیک
 و تقریباً قوم و خویش هستیم .
 لژنف در جواب گفت :
 — خیلی از شما متشکرم . اما درباره تعیین حدود
 املاکمان باید بگویم که من و مباشر املاکتان قضیه را کاملاً
 فیصله داده ایم و من با تمام پیشنهادات او موافقت کرده ام .
 — من این موضوع را میدانستم .
 — فقط او بمن گفت که بدون حضور شخص جنابعالی
 نمیتوان اسناد را امضاء کرد .
 — بله ، این رسم من است . راستی اجازه بفرمائید
 بپرسم ، مثل اینکه تمام رعیت های شما برای خودشان کار
 میکنند و شما فقط بهره مالکانه از آنها میگیرید ؟
 — بله ، همینطور است .
 — آنوقت شما خودتان بفکر تعیین حدود زمین های
 آنها هستید ؟ اینکار شما واقعاً قابل ستایش است .

لژنف جوابی نداد . بعد گفت :

— حالا، برای همین ملاقات حضوری خدمتتان آمده‌ام .

داریا میخایلوونا پوزخندی زد و گفت :

— می‌بینم که تشریف آوردید . شما این جمله را با

چنان لحنی تلفظ کردید ... مثل اینکه اصلاً میل نداشتید نزد من بیایید .

لژنف از روی بیحوصلگی گفت :

— من هیچ جا نمیروم .

— هیچ جا ؟ اما نزد آلکساندرا پاولوونا میروید ؟

— من مدت زیاد است که با برادرش آشنا هستم .

— با برادرش ! باشد ، من کسی را وادار نمیکنم ...

ولی ، میخایلو میخایلیچ ، باید مرا ببخشید ، من از لحاظ

سن و سال از شما بزرگتر هستم و حق دارم از شما گله

کنم . شما با این سن و سال چه حوصله‌ای دارید اینهمه

منزوی زندگی کنید ؟ یا شاید از خانه من خوشتان نمیآید ؟

یا از من بدتان میآید ؟

— داریا میخایلوونا ، من شما را نمی‌شناسم و بهمین

جهت ممکن نیست از شما بدم بیاید . خانه شما بسیار

عالیست ولی راستش را بخواهید من دوست ندارم خودم را

محدود و ناراحت کنم . من حتی یک فراک درست و

حسابی هم ندارم ، دستکش ندارم و همدوره شما نیستم .

— چطور نیستید ؟ شما هم از لحاظ خانوادگی و هم

از لحاظ تربیت همدوره و هم طبقه ما هستید ، میخایلو

میخایلیچ ! * Vous êtes des nôtres

* شما جزو طبقه ما هستید . (فرانسه) .

لژنف گفت :

— داريا ميخايلوونا، اصل و نسب خانوادگي و تربيت را کنار بگذاريد. موضوع اين نيست ...

— ميخايلو ميخايليچ، آدم بايد در جمع مردم زندگي کند ! مانند ديوژن * در بشكه نشستن چه لذتي دارد ؟
— اولا ديوژن خودش را توي بشكه خيلي راحت ميديد.

در ثاني از كجا ميدانيد كه من بين مردم نيستم ؟

داريا ميخايلوونا لبش را گزيد و گفت :

— بله، اين موضوع فرق دارد ! فقط بايد بگويم كه باعث تأسف من است كه لياقت پيوستن به جمع شما را پيدا نكردم .

رودين وارد صحبت شد و گفت :

— مسيو لژنف مثل اينكه در مورد يك حس بسيار قابل ستايش يعني عشق به آزادي زياده‌روي ميكنند .
لژنف جوابي نداد و فقط به رودين نگاه كرد . سكوت کوتاهی برقرار شد .

لژنف از جا برخاست و گفت :

— بنابر اين من ميتوانم مطمئن باشم كه كار ما فيصله يافته، قربان، و به مباشر شما بگويم كه اسناد را براي امضاء نزد من بفرستد .

— بله، ميتوانيد ... اگر چه جنابعالي بقدری لطفتان كم است كه ميبايست پيشنهادتان را رد ميكردم .

لژنف گفت :

* ديوژن اديب مشهور يونان باستان كه ميگويند در بشكه زندگي ميكرد (م .) .

— چرا؟ این علامتگذاری بیشتر به نفع شماست تا من .
داریا میخایلوونا شانه‌هایش را بالا انداخت. بعد پرسید :
— شما حتی میل ندارید صبحانه را با ما صرف کنید ؟
— خیلی از شما متشکرم . من هرگز صبحانه نمیخورم و
حالا هم خیلی عجله دارم به منزل برگردم .
داریا میخایلوونا برخاست و در حالیکه بطرف پنجره
میرفت گفت :

— مزاحم رفتنتان نمیشوم ... و انگهی ، حق ندارم
مزاحمتان بشوم .

لژنف خداحافظی کرد . داریا میخایلوونا باو گفت :
— خداحافظ ، مسیو لژنف ! از اینکه شما را بزحمت
انداختم معذرت می‌خواهم !
لژنف در جواب گفت :

— اختیار دارید، خانم ، اهمیتی ندارد .
وقتی که لژنف بیرون رفت داریا میخایلوونا به رودین
گفت :

— توجه فرمودید؟ من شنیده بودم که او آدم
عجیبی است اما حالا می‌بینم که عجیب کلمه‌ای نیست که
باید درباره او بکار برد .
رودین گفت :

— او و پیگسوف مبتلا به یک درد هستند . آنها سعی
میکنند خودشان را منحصر بفرد نشان بدهند . آن یکی خودش را
مفیستو * نشان میدهد و این یکی وانمود میکند که وقیح و
بدبین است . در تمام اینها خودپسندی و خودخواهی زیاد و

* شیطان . پرسوناژ « فائوست » اثر گوته . (م .)

عشق و حقیقت کمتری نهفته است. این هم در حقیقت نوعی حسابگریست. آدم نقاب بی اعتنائی و تنبلی بصورتش میزند بامید اینکه کسی فکر کند که چه استعداد های زیادی در وجود خودش کشته است! اما اگر بدیده دقیق تر بنگریم می بینیم که هیچ استعدادی در وجودش نیست.

داریا میخایلوونا گفت :

— * Et de deux! جداً شما آدمها را خوب میشناسید.

از شما نمیتوان رو گرفت.

رودین پرسید : — شما اینطور فکر میکنید ؟ — بعد افزود : — راستش را بخواهید من نمیبایست راجع به لژنف صحبت میکردم. من او را دوست داشتم و مثل یک دوست باو علاقمند بودم ... ولی بعد بعلت سوئقاهمهای شخصی ...

— با هم قهر کردید ؟

— نه ، جدا شدیم و مثل اینکه برای همیشه از هم جدا شدیم.

— پس برای همین، بطوری که حس کردم، در تمام طول این دیدار ناراحت بودید ... اما من از شما سپاسگزارم که صبح امروز را با من گذرانید. من وقتم را فوق العاده خوب گذراندم. ولی آدم باید موقع شناس باشد. تا چاشت قبل از ناهار مزاحمتان نمیشوم و خودم میروم به کارها برسم. منشی من Constantin، شما او را دیده اید، ** c'est lui qui est mon secrétaire. حالا باید منتظر

* اینهم درباره دومی. (فرانسه).

** او همان منشی منست. (فرانسه).

من باشد. معرفی‌اش میکنم: جوان بسیار خوب و گوش
بفرمانیست و فوق‌العاده به شما علاقمند شده است. خدا
حافظ * cher دیمتری نیکلائیچ! چقدر از بارون ممنون
هستم که مرا با شما آشنا کرد!

آنگاه داریا میخایلوونا دستش را بطرف رودین دراز
کرد. رودین ابتداء دستش را فشرد و بعد آن را به لبانش
نزدیک کرد و به سالون رفت. سپس از سالون به ایوان
رفت و آنجا با ناتالیا روبرو شد.

۵

ناتالیا آلکسی‌یونا دختر داریا میخایلوونا در نگاه اول
ممکن بود جالب بنظر نرسد. ناتالیا هنوز کاملاً رشد
نکرده بود، لاغر و سبزه بود و کمی قوز میکرد. ولی
خطوط صورتش متناسب و زیبا بود گرچه برای یک دختر
خانم هفده ساله کمی درشت مینمود. مخصوصاً پیشانی
صاف و بلند او بر فراز ابروان کمانی شکسته‌اش بسیار
زیبا بنظر میرسید. ناتالیا کم حرف میزد، بیشتر گوش
میداد و با دقت به طرف نگاه میکرد گوئی سعی میکرد تمام
اوضاع و احوال را تجزیه و تحلیل نماید. اغلب بی‌حرکت
سیماند، دستهایش را پائین می‌انداخت و در دریای فکر
غوطه‌ور میشد. در این لحظات حالت صورتش بین این
بود که سخت در فکر چیزی فرو رفته است... گاهگاه سایه‌ای
از تبسم بر لبانش نقش می‌بست و دوباره محو میشد و
چشمهای درشت تیره‌اش بطرف بالا دوخته میشد... در این

* عزیز. (فرانسه).

لحظات m-Ile Boncourt از او می پرسید : *«Qu'avez vous?» و نصیحتش میکرد که برای یک دختر خانم جوان خوب نیست که متفکر و پریشان جلوه کند. ولی ناتالیا مبتلا به حواس پرتی نبود : بر عکس با سعی و کوشش درس میخواند، کتاب میخواند و با کمال میل کار میکرد. عواطف و احساسات عمیقی داشت اما این صفت خود را از دیگران پنهان میکرد. ناتالیا در ایام کودکی هم کمتر دستخوش گریه میشد و حالا حتی بندرت اتفاق می افتاد که آه بکشد. فقط موقعی که ناراحت و غمگین میشد اندکی رنگ رویش می پرید. مادرش او را دختر خوش اخلاق و عاقلی میدانست و بشوخی راجع به او میگفت :

*«Mon honnête homme de fille» با این حال داریا میخیلونا به نیروی فکری اش عقیده زیادی نداشت. اغلب میگفت : «خوشبختانه ناتاشای من کمی سرد مزاج است. خیلی خوب شد که بمن نرفت. بهمین جهت خوشبخت خواهد شد.» اما داریا میخیلونا اشتباه میکرد. در اینجا باید گفت که کمتر مادری دخترش را خوب می شناسد.

ناتالیا داریا میخیلونا را دوست داشت ولی زیاد به وی اعتماد نمیکرد.

روزی داریا میخیلونا باو گفت :

— تو چیزی نداری از من پنهان کنی، اگر داشتی پنهان میکردی، چونکه آدم توداری هستی...

* در فکر چه هستید ؟ (فرانسه).
 ** دختر من پسر عاقلیست. (فرانسه).

ناتالیا به صورت مادرش نگریست و فکر کرد : « چرا تودار نباشم ؟ »

موقعیکه رودین در ایوان با او روبرو شد، دختر باتفاق m-Ile Boncourt به اطاقش میرفت تا کلاش را بردارد و عازم باغ بشود. دروس صبحش تمام شده بود. ناتالیا را مدت زیادی بود که دیگر دخترچه نمیدانستند. M-Ile Boncourt مدتها بود که دیگر باو درس جغرافی و اسطوره شناسی نمی داد. ولی ناتالیا میبایست، صبح هر روز کتابهای تاریخی و سفرنامه و آثار آموزنده دیگری در حضور وی مطالعه کند. کتابها را داریا میخیلونا انتخاب میکرد و در اینکار وانمود میساخت که از یک سیستم مخصوص خودش پیروی میکند. ولی در واقع داریا میخیلونا تمام کتابهایی را که کتابفروش فرانسوی از پتربورگ برای او میفرستاد، البته باستثنای رمانهای دوما-پسرو کومپ، به ناتالیا میداد. این رمانها را داریا میخیلونا شخصاً مطالعه میکرد. موقعیکه ناتالیا کتابهای تاریخی میخواند m-Ile Boncourt با روئی ترش و جدی از خلال شیشه های عینکش به دختر نگاه میکرد : بعقیده این پیرزن فرانسوی، تاریخ سراسر مملو از نکات غیر جایز و ممنوعه بود. و انگهی خودش از میان تمام رجال قدیم معلوم نبود چرا فقط کامبیز و از میان رجال زمان نو فقط لوئی چهاردهم و ناپلئون را میشناخت و ضمناً از ناپلئون فوق العاده بیزار بود. ولی ناتالیا چنان کتابهایی هم مطالعه میکرد که روح m-Ile Boncourt هم از آن با خبر نبود : مثلاً او تمام اشعار پوشکین را از بر میدانست ...

وقتیکه ناتالیا با رودین روبرو شد صورتش کمی گلگون شد.

رودین از ناتالیا پرسید :

— شما دارید میروید گردش؟

— بله ، داریم به باغ میرویم.

— اجازه میدهید با شما بیایم؟

ناتالیا به m-lle Boncourt نگاه کرد .

پیردختر با شتاب و عجله گفت :

* — Mais certainement, monsieur, avec plaisir.

رودین کلاه شاپویش را برداشت و همراه آنها به

باغ رفت.

ابتداء ناتالیا از اینکه در کوره راه باغ کنار رودین

راه میرفت احساس ناراحتی میکرد ولی بعد ناراحتی اش برطرف

شد . رودین از او درباره درسش و درباره اینکه آیا به ده

علاقمند است سوالاتی کرد . دختر با حجب و کمروئی به

سوالاتش پاسخ میداد اما این حالت زائیده کمروئی

فوق العاده ای که اغلب آن را با شرم زدگی و خجالت زیاده

از حد اشتباه میکنند نبود . قلب دختر بشدت می تپید .

رودین در حالیکه از نیمرخ باو مینگریست پرسید :

— شما در دهات احساس دلتنگی نمی کنید؟

— چطور میشود در روستا احساس دلتنگی کرد؟ من

خیلی خوشحالم که ما اینجا هستیم . من اینجا خوشبختم .

— شما خوشبخت هستید ... این لغت بزرگیست . اما

این موضوع قابل درک است : شما جوانید .

رودین این کلمه آخر را با لحن نسبتاً عجیبی برزبان

آورد . معلوم نبود به ناتالیا حسادت میکرد یا اینکه دلش

بحال او میسوخت . بعد افزود :

* البته ، آقا ، با کمال میل . (فرانسه) .

— بله ! جوانی ! تمام هدف علم و دانش در اینستکه چیزهائی را کشف کند که بطور رایگان در اختیار جوانی قرار میگیرد.

ناتالیا با دقت به رودین نگرست : او منظورش را نفهمیده بود .

رودین در دنباله سخنانش گفت :

— من تمام صبح امروز را با مادرتان حرف زدم . زن فوق العاده ایست . حالا میفهمم چرا همه شعرای ما به دوستی با او افتخار میکردند . — بعد ، پس از یک مکث کوتاه افزود :

— شما به شعر علاقه دارید ؟

ناتالیا فکر کرد : « دارد مرا امتحان میکند » و گفت : — بله ، خیلی علاقه دارم .

— شعر زبان خدایانست . من خودم نیز به شعر علاقه زیادی دارم . ولی شعر تنها منحصر به کلام منظوم نیست : به هر جای اطراف ما که نگاه کنید شعر است و شعر ... باین درختها نگاه کنید ، باین آسمان ، از همه طرف نفس زیبائی و زندگی برمیخیزد . جائی هم که زیبائی و زندگی باشد ، شعر و شاعری هم هست . — و رودین افزود : — بیائید اینجا روی نیمکت بنشینیم . اینطور . من نمیدانم چرا فکر میکنم که وقتی کمی به من عادت کردید ، — و رودین با تبسم بصورت ناتالیا نگاه کرد ، — من و شما با هم دوست میشویم . شما چه فکر میکنید ؟ ناتالیا دوباره فکر کرد : « طوری با من رفتار میکند انگار من یک دختر بچه هستم » و چون نمیدانست چه جواب بدهد از رودین پرسید که قصه دارد چه مدت در ده بماند .

رودین جواب داد :

— فکر میکنم تمام تابستان و پائیز و شاید هم زمستان . آخر میدانید من آدم ثروتمندی نیستم ، وضع من خیلی از هم پاشیده است و تازه خودم فوق العاده از سرگردانی خسته شده ام . وقت آنستکه کمی استراحت کنم .

ناتالیا با تعجب و کمروئی پرسید :

— آیا واقعاً تصور میکنید که وقت استراحتتان فرا رسیده ؟

رودین صورتش را بطرف ناتالیا برگرداند و گفت :

— منظورتان چیست ؟

دختر با اندک حجب و کمروئی گفت :

— منظورم اینستکه استراحت کار شما نیست ، شما ... شما باید زحمت بکشید و سعی کنید مفید واقع بشوید . آخر چه کسی جز شما ...

رودین سخنش را قطع کرد و گفت :

— از حسن توجه شما سپاسگزارم . گفتن این جمله خیلی ساده است ! — و دستی بصورتش کشید و بعد تکرار کرد : — مفید باشم ! اگر من حتی اعتقاد راسخی داشتم چگونه میتوانم مفید باشم و اگر به نیروی خودم ایمان داشتم کجا پی اشخاص صمیمی و همدرد بگردم ؟ ..

و رودین با چنان نویددی دستش را در هوا تکان داد که ناتالیا بی اختیار از خودش پرسید که آیا این سخنان پرشور او را که نفس آرزو و امید از آن برمیخاست قبلاً شنیده است ؟

لحظه ای بعد رودین سر را با موهای بلند پر پشت که عین یال شیر بود ، تکان داد و گفت :

— اما نه، این حرف بیهوده است و حق بجانب شماست .
 ناتالیا آلکسی یونا ، متشکرم ، صمیمانه متشکرم . (ناتالیا
 واقعاً نمی فهمید که رودین چرا از او تشکر میکند) . این
 حرف شما وظیفه ام را بیاد من انداخت و راهم را بمن نشان
 داد ... بله ، من باید فعالیت کنم . من نباید استعداد
 خودم را پنهان کنم ، البته اگر واقعاً صاحب آن باشم .
 من نباید نیروی خودم را در راه وراجی ، وراجی عبث و
 بیهوده بهدر دهم و آن را فقط و فقط صرف سخن پردازی
 کنم ...

آنگاه سیل کلمات از دهانش سرازیر شد . رودین
 قشنگ و گرم و قانع کننده حرف میزد . او بزدلی و تنبلی را
 محکوم میکرد و میگفت که باید کار کرد و زحمت
 کشید . سیلی از سرزنش متوجه شخص خود کرده بود و
 در صدد اثبات این مطلب بود که سخن گفتن درباره آنچه
 قصد انجام آن را دارید قبل از اینکه انجامش دهید همان
 اندازه زیان بخشی است که میوه نارس را با سنجاق سوراخ
 سوراخ کنید و نیروی خود و عصا را بهدر دهید .
 او اطمینان میداد که اندیشه نجیبانه ای وجود ندارد که
 با همدردی روبرو نشود و فقط کسانی ناشناخته باقی
 میمانند که یا هنوز خودشان نمیدانند چه میخواهند یا اینکه
 ارزش آن را ندارند که کسی ماهیتشان را درک کند .
 او مدت زیادی سخن گفت و در خاتمه یکبار دیگر
 از ناتالیا آلکسی یونا تشکر کرد و بی مقدمه دستش را
 فشرد و گفت :

— شما موجود با ابهت و فوق العاده شریفی هستید !
 این آزادی عمل m-Ile Boncourt را که با وجود

چهل سال اقامت در روسیه بزحمت لغات روسی را تشخیص میداد و فقط از روانی کلام و فصاحت گفتار رودین تعجب میکرد سخت دچار حیرت نمود. رودین در نظر او یک تردست یا یک هنرپیشه بود و بعقیده وی از جانب این قبیل اشخاص نمیبایست رعایت آداب و رسوم را انتظار داشت.

M-Ile Boncourt برخاست و با حرکات تند دامن لباسش را مرتب کرده به ناتالیا گوشزد کرد وقت آنستکه برگردند، خاصه اینکه monsieur Volinsoff (او ولینتسف را اینطور مینامید) قرار است سر میز چاشت حضور بهم رساند. بعد به یکی از خیابانهای پر درخت باغ که بسوی خانه امتداد مییافت نگاه کرده گفت:

— اینهم خود ایشان!

در حقیقت ولینتسف در آن نزدیکیها نمایان شد. او با قدمهای مردد نزدیک شد، از دور به همه سلام کرد و درحالیکه آثار درد ورنج چون غباری بر چهره اش نشسته بود رو به ناتالیا کرد و گفت:

— ها! دارید گردش میکنید؟

ناتالیا جواب داد:

— بله، داشتیم برمیگشتیم.

ولینتسف گفت:

— پس اینطور، خیلی خوب، برگردیم.

و همه بطرف خانه رهسپار شدند.

رودین با لحن محبت آمیز خاصی از ولینتسف پرسید:

— حال خواهرتان چطور است؟

او قبلا نیز برخورد خوشی با ولینتسف داشت.

— خیلی متشکرم . حالش خوشت . شاید امروز
بیاید ... اما شما مثل اینکه وقتی من داشتم نزدیک
میشدم راجع به چیزی صحبت میکردید ؟

— بله ، داشتیم با ناتالیا آلکسییونا صحبت میکردیم .
ایشان حرفی بمن زدند که اثر عمیقی در من بجا گذاشت ...
ولینتسف سوال نکرد که این چه کلمه‌ای بود و همه
در میان سکوت عمیق به خانه داریا میخایلوونا باز گشتند .
قبل از ناهار دوباره همه در سالن جمع شدند .
اما پیگاسوف نیامده بود . رودین کاملاً سرحال نبود و
مرتب از پاندالفسکی میخواست که آثار بتهوون را برایش
اجراء کند . ولینتسف ساکت بود و چشمهایش را پائین
می انداخت . ناتالیا از مادرش جدا نمیشد و گاهی در فکر
فرو میرفت و دوباره مشغول گلدوزی میشد . باسیستوف
چشم از رودین بر نمیگرفت و هم‌اش منتظر بود که
رودین سخن عالمانه‌ای بر زبان آورد . حدود سه ساعت
به‌مین طرز یکنواخت سپری شد . آلکساندرا پاولوونا برای
ناهار نیامد و ولینتسف بمحض اینکه همه از سر میز
برخاستند بلافاصله دستور داد کالسکه‌اش را حاضر کنند و
بدون اینکه با کسی خداحافظی کند جیم شد .

دلش سخت گرفته بود . او مدت‌ها بود که ناتالیا را
دوست داشت و چند بار تصمیم گرفته بود از وی خواستگاری
کند ... ناتالیا با او مهربان بود اما قلبش آرام بود و
ولینتسف بخوبی باین موضوع وارد بود . او حتی اسیدی
هم نداشت که عواطف و احساسات ظریف‌تری در وجود
وی نسبت به خود برانگیزد و فقط منتظر لحظه‌ای بود
که ناتالیا کاملاً باو عادت کند و باو نزدیک تر بشود .

ولی اکنون چه چیزی ممکن بود اینهمه باعث نگرانی‌اش شده باشد؟ مگر ظرف این دو روز چه تغییری روی داده بود؟ مگر ناتالیا همان رفتار سابق را با او نداشت؟.. آیا این فکر به سرش زده بود که شاید اصلاً به اخلاق ناتالیا وارد نیست یا اینکه ناتالیا برای او از آنچه می‌اندیشید بیگانه‌تر است. آیا حسادتش گل کرده بود یا اینکه بطور مبهم پیش‌بینی‌های بدی میکرد ... مهم اینکه او رنج میبرد و هر قدر سعی میکرد خود را قانع کند نتیجه‌ای نمیگرفت...

وقتیکه وارد اتاق خواهرش شد لژنف آنجا بود.

آلکساندرا پاولوونا پرسید:

— چرا اینقدر زود برگشتی؟

— همینطور. احساس دل‌تنگی کردم.

— رودین آنجاست؟

— آنجاست.

ولینتسف کلاهش را پرت کرد و نشست.

آلکساندرا پاولوونا رو به او کرد و با شعف گفت:

— سربوژا*، خواهش میکنم بمن کمک کن این آدم

کله‌شق را قانع کنم که رودین آدم فوق‌العاده فهمیده و خوش‌بیانی است.

ولینتسف چیزی زیر لبش گفت.

لژنف لب بسخن گشود و گفت:

— من بهیچوجه حرفهای شما را رد نمیکم و شکی در

* مخفف اسم سرگی. (م.م.)

عقل و فصاحت آقای رودین ندارم . فقط میگویم که از او خوشم نمی آید .

ولینتسف پرسید :

— مگر تو او را دیده ای ؟

— صبح امروز پیش داریا میخایلوونا دیدش .

آخر او حالا وزیر بزرگ اوست . صبر کنید روزی هم میرسد که طردش میکند . او فقط از پاندالفسکی هرگز جدا نمیشود . ولی فعلا رودین حاکم آنجاست . اختیار داری ، چطور ممکن بود نبینمش ؟ آنجا نشسته بود و آن زن مرا به او نشان میداد که ، پدرجان ، نگاه کنید و ببینید چه آدمهای عجیبی اینجا داریم . من هم که اسب ایلخی نیستم . عادت به نمایش ندارم . خلاصه راهم را گرفتم و رفتم .

— بگو بینم چرا اصلا پیشش رفتی ؟

— برای سرزبندی زمین ها . اما اینها همه اش حرف

است . آن زن فقط دلش میخواست قیافه مرا ببیند . بله

دیگر ، خانم مالک است !

آلکساندرا پاولوونا با شور و حرارت گفت :

— میدانید میخواهم چه بگویم ؟ شما از برتری او

ناراحت هستید . این موضوع را توهین بخودتان میدانید .

شما همین برتری را نمیتوانید باو ببخشید . ولی من ایمان

دارم که او جز عقل و فراست صاحب قلب خیلی خوبی

هم هست . وقتی که حرف میزند به چشمهایش نگاه کنید ...

لژنف گفت : — « هرگاه که از وجدان سخن میراند ... »

— شما الان عصبانیم میکنید و من گریه ام میگیرد .

من از ته قلب متأسفم که نزد داریا میخایلوونا نرفتم

و با شما ماندم . شما ارزشش را ندارید . — بعد با لحنی تقریباً توام با التماس گفت : — دیگر آزارم ندهید . بهتر است راجع به جوانی‌اش برای من تعریف کنید .

— راجع به دوره جوانی رودین ؟

— بله ، دیگر . مگر شما بمن نگفتید که او را خوب میشناسید و مدت زیادیست که با او آشنا هستید .

لژنف از جایش بلند شد و چند قدم در اطاق برداشت . بعد اینطور شروع کرد :

— بله ، من او را خوب میشناسم . میخواهید راجع به دوره جوانی‌اش برای شما تعریف کنم ؟ به چشم . رودین در « ت ... » در خانواده مالک کوچکی بدنیا آمد . پدرش بزودی فوت شد و رودین با مادرش تنها ماند . مادرش زن بسیار مهربانی بود و از جان و دل او را می‌پرستید . خودش آش بلغور میخورد و تمام پولی را که داشت خرج او میکرد . رودین ابتداء بخرج یکی از عموهایش در مسکو تربیت شد و وقتی که بزرگ شد و پروبال گرفت بخرج یک شاهزاده کوچک پولدار که با او روی هم ریخته بود . اما نه ، معذرت میخواهم ، اینطور نمیگویم ... که با او دوست شده بود به زندگی‌اش در مسکو ادامه داد . بعد وارد دانشگاه شد . من در دانشگاه شناختمش و بین ما دوستی نزدیک و خیلی صمیمانه‌ای بوجود آمد . درباره زندگی آن دوره‌مان بعداً برای شما تعریف میکنم . حالا نمیتوانم اینکار را بکنم . بعد او به خارجه رفت ...

لژنف همچنان در اطاق قدم میزد . آلکساندرا پاولوونا با نگاه تعقیبش میکرد .

لژنف به سخنانش ادامه داد و گفت :

— وقتیکه در خارج بود خیلی بندرت برای مادرش نامه مینوشت و فقط یکبار بدیدار مادرش رفت و در حدود ده روز پیشش ماند... پیرزن در غیاب او، در میان اغیار جان سپرد ولی تا واپسین لحظات زندگی چشم از تصویر او برنداشت. وقتیکه در «ت...» زندگی میکردم چند بار به دیدنش رفته بودم. زن بسیار مهربان و میهمان‌نوازی بود. هر وقت که بمنزلش میرفتم همه‌اش مربای آلبالو تعارفم میکرد. او عاشق دمیتری بود. آقایانی نظیر پچورین* بشما خواهند گفت که ما همواره کسانی را دوست داریم که خودشان کمتر دارای استعداد دوست داشتن هستند. ولی بنظر من همه مادرها فرزندان‌شان را دوست دارند، مخصوصاً آنهایی را که دور هستند. بعد من با رودین در خارجه ملاقات کردم. آنجا یک‌زن عالم‌نمای خشکی، از روسهای خودمان باو بند کرده بود. زن من و بیرختی بود، درست مثل تمام زنهای عالم‌نما. او مدت زیادی با این زن بود و بالاخره ترکش کرد... یا نه، معذرت میخواهم: آن زن ترکش کرد. من هم همان موقع با او بهم زدم. همین.

لژنف ساکت شد، دستی به پیشانی‌اش کشید و مثل یک آدم خسته و کوفته خودش را روی مبل انداخت.

آلکساندرا پاولوونا لب به سخن گشود و گفت:

— میخایلو میخایلیچ، میدانید، آنطور که من می‌بینم شما آدم کینه‌جوئی هستید. حقیقتاً شما دست کمی از پیگاسوف

* قهرمان اصلی کتاب «قهرمان دوران ما» اثر لرمونتوف

شاعر و نویسنده بزرگ روس. (م. م.)

ندارید. من اطمینان دارم که تمام مطالبی که گفتید راست است و چیزی از خودتان درنیآورده‌اید ولی با همه اینها رنگ تیره و ششمز کننده‌ای به تمام این ماجرا بخشیده‌اید! این پیرزن بیچاره و وفاداری او، مرگ وی در تنهایی و آن زنی که در خارج بود... برای چه اینطور تعریف کردید؟.. آیا میدانید که زندگی بهترین آدم روی زمین را میتوان به شکل و با این آب و تابی تعریف کرد و، توجه بفرمائید، چیزی بدان نیافزود که هر شنونده‌ای وحشت کند! آخر اینهم نوعی تهمت و افتراست!

لژنف از جا برخاست و دوباره از اینطرف به آنطرف اطاق رفت. بعد گفت:

— آلساندرا پاولوونا، من بهیچوجه قصد نداشتم شما را دچار وحشت سازم. من آدمی نیستم که به کسی تهمت بزنم.

بعد لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت:

— در حقیقت، شاید آنچه که شما گفتید تا حدی درست باشد. اما من به رودین تهمت نزده‌ام. و انگهی، چه کسی میداند! شاید او فرصت یافته است نسبت به آن دوره تغییر کند. شاید هم من نسبت به او بی‌انصافی کرده‌ام.

— ها! دیدید؟.. پس به من قول بدهید که دوستی سابق خودتان را با او برقرار کنید، سعی کنید او را بهتر بشناسید و آنوقت نظر قطعی خودتان را راجع به او بمن بگوئید.

— باشد... اما تو چرا ساکتی، سرگی پاولیچ؟

ولینتسف مثل کسی که چرتش را پاره کرده باشند
 جنبید و سرش را بلند کرد .
 — من چه بگویم ؟ من او را نمی‌شناسم . بعلاوه امروز
 سرم درد میکند .
 آلکساندرا پاولوونا گفت :
 — راستی هم ، امروز رنگت پریده . نکند مریض شدی .
 ولینتسف دوباره گفت :
 — سرم درد میکند ، — و از اطاق خارج شد .
 آلکساندرا پاولوونا و لژنف با نگاه تعقیبش کردند ،
 بعد نگاهی بین خود رد و بدل نمودند ولی حرفی نزدند .
 آنچه در قلب ولینتسف میگذشت بر هیچ یک از آنها
 پوشیده نبود .

۶

دو ماه و اندی گذشت . ظرف این مدت رودین تقریباً
 از ملک داریا میخایلوونا خارج نشد . داریا میخایلوونا
 نمیتوانست بی او سر کند . صحبت کردن از خودش و
 شنیدن اظهار نظرهای او برای داریا میخایلوونا مبدل به
 یک احتیاج باطنی شده بود . یک بار رودین خواست برود ،
 بهانه‌اش این بود که پولش تمام شده است . داریا
 میخایلوونا به او پانصد روبل پول داد . رودین از ولینتسف
 هم در حدود دویست روبل قرض کرده بود . پیگلسوف دیگر
 ندرتاً به خانه داریا میخایلوونا رفت و آمد میکرد . حضور
 رودین چون بار سنگینی بر دوشش فشار میآورد . با اینحال
 او تنها کسی نبود که این سنگینی را احساس میکرد .

پیگلسوف میگفت :

— من این فاضل‌نما را دوست ندارم . حرفهایش سر تا پا ساختگی است . درست شبیه یک قهرمان کتاب روسی است . میگوید : « من » و با یک نوع لذت مکث میکند ... « من ، بله ، من ... » مرتب لغت‌های عریض و طویل بکار میبرد . اگر عطسه کنی فوراً دست اندر کار اثبات این مطلب میشود که چرا عطسه کردی ، نه سرفه ... وقتی که از کسی تعریف میکند مثل اینکه بهش درجه میدهد ... وقتی شروع به بدگوئی از خودش میکند فکر میکنی که دیگر سرش را بلند نمیکند . اما می‌بینی برعکس ! خوشحال‌تر میشود انگار عرق تلخ بالا انداخته است .

پاندالفسکی تا حدودی از رودین واهمه داشت و آهسته آهسته سعی میکرد به او خوشخدمتی کند . ولینتسف رفتار عجیبی نسبت به رودین داشت . رودین او را شوالیه مینامید و در غیاب و حضورش از او تعریف میکرد . ولی ولینتسف نمیتوانست باو علاقمند بشود و هر بار که رودین در حضورش مشغول تمجید از خصوصیات و صفات نیکش میشد بی اختیار احساس ناراحتی میکرد . در این لحظات ولینتسف باین فکر میافتاد که « نباشد دارد بمن میخندد » و قلبش را موجی از عداوت فرا میگرفت . ولینتسف سعی میکرد بر این احساس خودش غلبه کند . و انگهی ، او از حیث ناتالیا به رودین حسادت میکرد . خود رودین هم ، گرچه همیشه با صدای بلند از ولینتسف استقبال میکرد و با وجود اینکه او را شوالیه مینامید و ازش پول قرض میگرفت ، بعید بنظر میرسید که نسبت به او علاقه‌ای داشته باشد . مشکل بتوان گفت که این دو نفر وقتی که دوستانه

دست یکدیگر را میفشردند و به چشمهای هم مینگریستند چه احساسی در آنها بوجود میآمد...

باسیستوف همچنان رودین را ستایش میکرد و چشم بدهان رودین میدوخت تا هرگاه لغتی از دهان رودین درآید آن را در هوا بقاپد. رودین توجه زیادی باو نمیکرد. روزی از صبح تا ظهر با او گذراند و درباره مهمترین مسائل و مشکلات جهان با او صحبت کرد و در وجود جوان شوق و ذوق فراوانی بوجود آورد ولی بعد دست از سرش برداشت... ظاهراً، او فقط بحرف در جستجوی اشخاص پاک و وفادار بود. رودین با لژنف که پایش به خانه داریا میخیلویونا باز شده بود وارد بحث نمیشد و انگار که از او دوری میجست. لژنف نیز رفتار سردی با او داشت ولی نظر قطعی خودش را درباره رودین بازگو نمیکرد و این امر فوق العاده آلکساندرا پاولوونا را ناراحت و دودل میساخت. زن جوان رودین را تحسین میکرد، ولی به سخنان لژنف هم ایمان داشت. در خانه داریا میخیلویونا همه تابع اسمیل و هوسهای رودین بودند: کوچکترین میل و خواست او برآورده میشد. برنامه کار روزانه بستگی به نظر او داشت. هیچ یک از * «partie de plaisir» بدون حضور رودین برگزار نمیشد. البته او زیاد به گردشها و تفریحات بی مقدمه علاقمند نبود و در این اقدامات مانند بزرگسالی که در بازی بچهها شرکت میکند و قیافه مهربانی بخود میگیرد ولی در باطن احساس دلتنگی مینماید شرکت میکرد. از طرف دیگر در همه کارها دخالت میکرد: در

* گردشهای تفریحی. (فرانسه).

باره دستورات مربوط به ادارهٔ اسلاک و تربیت کودکان و ادارهٔ امور و خلاصه راجع به تمام کارها با داریا میخایلوونا گفتگو میکرد، نظریات او را استماع مینمود و از وارد شدن به جزئیات ابا نداشت و پیشنهادات اصلاحی و ابتکاری میداد. داریا میخایلوونا لفظاً پیشنهادات او را تمجید میکرد — و بس. زیرا در کارهای مربوط به ادارهٔ اسلاکش از راهنمایی‌های مباشر سالمند خود، مرد مالوروس یک چشمی که آدم خوش خلق و فوق‌العاده زیرکی بود پیروی میکرد. مباشرش در این قبیل موارد در حالیکه با قیافه‌ای آرام پوزخند میزد و با یگانه چشمش چشمک میزد میگفت: «هرچی پیره چاق و چله‌س و هرچی جوونه نحیف و لاغره». پس از داریا میخایلوونا، رودین بیش از همه با ناتالیا گرم صحبت میشد و گفتگوی آنها اغلب به درازا میکشید. او مخفیانه به ناتالیا کتاب میداد، نقشه‌های خودش را با وی در میان میگذاشت و اولین صفحات مقالات و آثار احتمالی خود را برای دختر میخواند. مفهوم آثار رودین اغلب برای ناتالیا غیرقابل درک و وصول بود. بعلاوه رودین زیاد نگران آن نبود که ناتالیا مقصودش را دریابد، او بیشتر به یک شنونده احتیاج داشت. نزدیکی او با ناتالیا آنقدرها باب میل داریا میخایلوونا نبود. ولی بخودش میگفت: «عیبی ندارد، بگذار اینجا، در ده، با او حرف بزنند. او مثل یک دختر بچه سرگرمش میکند. عیب زیادی در کار نیست، عوضش عاقل تر میشود... به پطربورگ که برگشتیم تمام این وضع را تغییر میدهم...» اما داریا میخایلوونا اشتباه میکرد. ناتالیا مثل یک دختر بچه با رودین گفتگو نمیکرد: دختر حریصانه سخنان

رودین را جذب مینمود و در صدد پی بردن به کنه مطالبی بود که رودین میگفت. او افکار و تردیدهای خود را در معرض قضاوت رودین میگذاشت. رودین مبدل به راهنما و رهبر او شده بود. فعلا فقط عواطف و احساساتش بجوش آمده بود... ولی عواطف و احساسات یک موجود جوان نمیتواند مدت مدیدی تنها بجوشد. چه لحظات شیرینی بود هنگامی که ناتالیا در باغ، در زیر سایه روشن درخت زبان-گنجشک روی نیمکت می نشست و رودین قطعاتی از «فائوست» گوته و هوفمن یا «نامه های» بتینا و نووالیس را برای او میخواند و پی در پی مکث میکرد تا عباراتی را که بنظرش نامفهوم بود معنی و تشریح کند! ناتالیا، مانند همه دخترخانمهای ما زبان آلمانی خوب نمیدانست ولی آن را خوب میفهمید، رودین هم که سراپا غرق و مجذوب نظم آلمانی و دنیای رومانیسم و فلسفه آلمان بود. دختر را بدنبال خود به این سرزمین های متنوع میکشید. سرزمین های ناشناخته و زیبایی که چون تابلوئی مسحورکننده در مقابل دیدگان حیرت زده دختر نمایان میشد. از اوراق کتابی که رودین در دست داشت قهرمانان سحرآمیز و رویائی و افکار بلند و نورانی چون رودی خوش آهنگ زمزمه کنان بدرون قلب ناتالیا راه مییافت و در دلش که حیران شادی و شعف حاصله از عواطف بلند و احساسات عمیق بود، بارقه مقدس شعف و شیفتگی آرام آرام فروزان میشد و چون آتشی بزرگ شعله ور میگشت...

یک روز ضمن گل دوزی از رودین پرسید :

— دمیتری نیکلایچ ، بمن بگوئید ، مگر شما زمستان

به پتربورگ نمی آئید ؟

رودین کتابی را که ورق میزد روی زانوهایش گذاشت و گفت :

— نمیدانم ، اگر پول و پله‌ای بهم بزنم می‌آیم .
لحن گفتارش سست و بی‌حالت بود : احساس کوفتگی
میکرد و از صبح فعالیتی نکرده بود .

— فکر میکنم که برای شما کاری نداشته باشد .
رودین سرش را تکان داد و گفت :

— شما اینطور فکر میکنید !
و با قیافه‌ای پرمعنا سرش را برگرداند .

ناتالیا خواست چیزی بگوید اما منصرف شد .

رودین با دست به پنجره اشاره کرد و گفت :

— نگاه کنید ، آن درخت سیب را می‌بینید ؟ شاخه‌های
آن از سنگینی بار و کثرت سیب‌ها شکسته است . این
نشانه غیرقابل انکاریست از نبوغ ...

ناتالیا در جواب گفت :

— شاخه‌های درخت چون تکیه‌گاهی نداشتند شکستند .

— ناتالیا آلکسی‌یونا ، من منظور شما را فهمیدم

اما برای یک انسان پیدا کردن این تکیه‌گاه کار آسانی
نیست ...

— فکر میکنم که همدردی دیگران ... در هر صورت ،

تنهائی ...

ناتالیا کمی به لکنت افتاد و سرخ شد . بعد با عجله

افزود :

— و انگهی ، زمستان در ده چکار خواهید کرد ؟

— چکار خواهیم کرد ؟ مقاله بزرگ خودم را تمام

میکنم — شما به موضوع آن وارد هستید — راجع به آنچه

که در زندگی و هنر فاجعه‌آمیز است. پریروز راجع به طرح مقاله با شما صحبت کرده بودم، بعد مقاله را برای شما میفرستم.

— چاپش هم میکنید؟

— خیر.

— چرا نه؟ پس برای چه کسی زحمت میکشید؟

— لااقل برای شما.

ناتالیا چشمهایش را پائین انداخت.

— دمتری نیکلایچ، این کار از عهده من خارج

است!

باسیستوف که کمی آنطرف تر نشسته بود با حجب

و حیا پرسید:

— اجازه میفرمائید بپرسم این مقاله راجع به چیست؟

رودین تکرار کرد:

— در باره آنچه که در زندگی و هنر فاجعه‌آمیز

است. آقای باسیستوف هم آن را میخوانند. اما من هنوز

بطور کامل شالوده مقاله را نریخته‌ام. من تا بحال موفق

نشده‌ام ارزش و اهمیت تراژیک عشق را برای خودم روشن

سازم.

رودین غالباً با کمال میل راجع به عشق صحبت میکرد.

ابتدا m-Ile Boncourt بمحض شنیدن این کلمه مثل یک

اسب پیر جنگی که صدای شیپور نبرد شنیده باشد جا

میخورد و گوشهایش را تیز میکرد ولی بعد به این کلمه

عادت کرد و بمحض شنیدن آن لبهای خودش را بهم

میفشرد و با حرکات قاطع انفیه تدخین میکرد.

ناتالیا با کمروئی گفت:

— فکر میکنم آنچه در عشق توأم با فاجعه باشد
عشق بدفرجام و بی نتیجه است.

رودین در جواب گفت :

— بهیچوجه ! این جنبه را بیشتر میتوان جنبه
فکاهی عشق دانست ... این مسئله را باید کاملاً بطرز
دیگری مطرح کرد ... باید عمیق تر فکر کرد .
بعد چنین ادامه داد :

— عشق ! .. همه چیز آن اسرار آسبز است : پیدایش و
تکامل و نابودی اش . گاهی مطمئن و بی مقدمه مثل یک
روز فرح بخش فرا میرسد . گاهی مثل آتش زیر خاکستر
سالهای سال گرما می بخشد و موقعیکه همه چیز از بین
می رود ناگهان چون شعله های حریق سر میکشد . گاهی مثل
مار بدرون قلب انسان میخزد و بناگاه خارج میشود ...
بله ، بله ، این موضوع مهمیست . و انگهی در زمان
ما کیست که دوست داشته باشد ؟ کیست که جرئت
دوست داشتن بدلتش راه دهد ؟

رودین بفکر فرو رفت و بعد ناگهان پرسید :

— چرا بدتیست سرگی پاولیچ پیدایش نیست ؟

ناتالیا سرخ شد و سرش را بالای دستگاه گلدوزی خم
کرد .

بعد با صدای آرامی گفت :

— نمیدانم .

رودین در حالیکه برمیخواست گفت :

— او واقعاً بهترین و نجیب ترین مردیست که دیده ام !

او یکی از بهترین نمونه های نجبای روس است ...

M-lle Boncourt با آن چشمهای ریز فرانسوی اش چپ
چپ به رودین نگاه کرد .

رودین چند قدسی در اطاق برداشت و بعد ناگهان
روی پاشنه چرخید و چنین گفت :

— آیا متوجه شده اید که درخت بلوط — بلوط هم
درخت محکم‌بست — برگهای کهنه اش موقعی میریزد که
برگهای جوان شروع بروئیدن میکنند ؟
ناتالیا آهسته گفت :

— بله ، متوجه شده ام .

— این موضوع در مورد عشق قدیمی و کهنه ای که
در یک قلب قوی و نیرومند ریشه دوانده باشد نیز صدق
میکند : اگر چه عشق قدیمی مرده است اما ریشه های
آن هنوز وجود دارد . و فقط یک عشق دیگر ، یک
عشق جدید میتواند آن را ریشه کن سازد .

ناتالیا جوابی نداد و فکر کرد : « این حرفها یعنی
چه ؟ »

رودین مدتی خاموش ایستاد ، بعد سرش را تکان داد و
بیرون رفت .

ناتالیا هم باطاقش رفت ، روی تخت کوچکش نشست و
مدت زیادی حیرت زده بهمین شکل باقی ماند و در اطراف
آخرین کلمات رودین بتفکر پرداخت . بعد ناگهان دستهایش را
محکم درهم فرو برد و به تلخی شروع به گریه کرد .
چرا میگریست — خدا میداند ! او خودش هم نمیدانست
چرا اینطور بی مقدمه بگریه افتاده بود . دختر اشکهایش را
پاک میکرد اما قطره های اشکش همچون آب از عمق
چشمه ای که تازه سر باز کرده باشد ، سرازیر میشد .

همان روز بین آلکساندرا پاولوونا و لژنف هم راجع به رودین صحبت بمیان آمد. ابتداء لژنف جواب نمیداد ولی آلکساندرا پاولوونا تصمیم گرفت حرفش را به کرسی بنشاند. پس رو به لژنف کرد و گفت:

— می بینم که مثل سابق از دمیتری نیکلایچ بدتان می آید. من عمداً تا امروز سوالی از شما نکردم. ولی شما حالا دیگر فرصت کردید اطمینان حاصل کنید که او تغییر کرده است یا نه و من دلم می خواهد بدانم که چرا شما از او خوشتان نمی آید.

لژنف با اندک تنبلی گفت:

— بفرمائید، اگر اینقدر بی طاقت هستید میگویم، اما بشرطیکه عصبانی نشوید...

— خیلی خوب، شروع کنید، شروع کنید.

— و بگذارید تمام حرفهایم را تا آخر بگویم.

— بفرمائید، بفرمائید، شروع کنید.

لژنف در حالیکه آرام روی کاناپه می نشست لب به سخن گشود و گفت:

— بنابر این، قربان، اجازه بفرمائید خدمتان عرض

کنم که من حقیقتاً از رودین خوشم نمی آید. او آدم عاقل و فهمیده ایست...

— البته!

— او آدم فوق العاده عاقلیست، گرچه در حقیقت

سطحی و توخالیست...

— گفتش کاری ندارد!

لژنف تکرار کرد:

— اگر چه در حقیقت سطحی و توخالیست اما اینهم

اهمیتی ندارد چون همه ما توخالی و سطحی هستیم . من حتی او را مقصر نمیدانم که قلباً آدم ظالم و تنبل و نسبتاً ناواردیست...

آلکساندرا پاولوونا دستهایش را در هوا تکان داد و با صدای بلند گفت :

— آدم نسبتاً ناواردیست ؟ کی ، رودین ؟

لژنف با همان لحن تکرار کرد :

— آدم نسبتاً ناواردیست ، دوست دارد بحساب دیگران زندگی کند و رل بازی کند ... تمام اینها قبول . اما بدتر از همه اینکه رودین مثل یک قطعه یخ میماند . آلکساندرا پاولوونا توی حرفش دوید و گفت :

— این مرد آتشی مزاج مثل یخ میماند ؟

لژنف در حالیکه تدریجاً گرم صحبت میشد گفت :

— بله ، مثل یخ سرد است و خودش هم این موضوع را میداند و وانمود میکند که گرم و آتشی مزاج است . بدتر از همه اینکه نقش خطرناکی بازی میکند ، نقشی که البته برای خودش خطر ندارد . خودش یک شاهی و یک مو در این قمار ندارد در صورتیکه دیگران روح و قلبشان را در این بازی میگذارند ...

آلکساندرا پاولوونا گفت :

— از کی دارید حرف میزنید ، از چی ؟ من منظورتان

را نمیفهمم .

— بدتر از همه اینکه آدم شریفی نیست . مگر او

آدم عاقل و فهمیده ای نیست ؟ پس باید بداند سخنانش چقدر ارزش دارند ، در صورتیکه حرفهای خودش را طوری میزند انگار سخنان بسیار پرارزشی است ... شکی نیست که او

قوة نطق و خطابه خوبی دارد ، اما فصاحت و بلاغت گفتارش روسی نیست . تازه با همه اینها قشنگ حرف زدن برای یک جوان ممکن است بخشودنی باشد ولی در سن و سال او لذت بردن از سرو صدای خود و تظاهر و خودنمایی کردن شرم آور است !

— میخایلو میخایلیچ ، بنظر من برای شنونده فرقی ندارد که شما در موقع حرف زدن خودنمایی میکنید یا نه ...
— معذرت میخواهم ، آلكساندرا پاولوونا ، خیلی فرق دارد . یکی حرفی بمن میزند که سرتا پا آتش میگیرم ، دیگری همان حرف یا حرف برنده تری میزند و من خم به ابرو نمیآورم . چرا اینطور است ؟

آلكساندرا پاولوونا سخنش را قطع کرد و گفت :
— یعنی شما خم به ابرو نمیآورید !

لژنف در جواب گفت :

— بله ، نمیآورم . اگر چه ابروهای پرپشتی هم دارم . موضوع اینستکه سخنان رودین بصورت همان الفاظ باقی میمانند و هرگز مبدل به عمل نمیشوند در حالیکه همین حرفها ممکن است یک قلب جوان را مغشوش سازد و آن را بسوی نابودی بکشاند .

— آخر دارید از کی حرف میزنید ، میخایلو میخایلیچ ؟
لژنف مکث کرد .

— شما میخواهید بدانید از کی حرف میزنم ؟ از ناتالیا آلكسییونا .

آلكساندرا پاولوونا لحظه ای ناراحت و مشوش گردید بعد بلافاصله لبخند استهزا آمیزی زد و گفت :

— رحم کنید. چرا همیشه یک چنین فکرهای عجیبی سرتان میزند؟ ناتالیا هنوز بچه است. تازه اگر هم چیزی در بین بود آیا واقعاً فکر میکنید که داریا میخیلونا... —
 — اولاً داریا میخیلونا زن خودپسندیست که برای خودش زندگی میکند. ثانیاً او بقدری اطمینان دارد که به تربیت بچه‌ها وارد است که حتی بمغزش خطور نمیکند نگران حال آنها باشد. اف! مگر چنین چیزی امکان دارد! یک حرکت دست و یک نگاه با ابهت و تمام کارها درست میشود! این خانم اینطور فکر میکند، زنی که هم خودش را معارف‌پرور و دوستدار فرهنگ و هم عاقل و فهمیده و خدا میداند چه چیز دیگر میداند، در صورتیکه در حقیقت امر چیزی جز یک پیرزنک اشراف‌زاده نیست. ناتالیا هم دیگر از بچگی درآمده. باور کنید که او بیشتر و عمیق‌تر از من و شما فکر میکند. و آنوقت حیف نیست که یک چنین موجود شریف و پر التهاب و خونگرسی با این آکتر، با این اطواری روبرو شود؟ اما اینهم تعجبی ندارد.

— اطواری؟ شما اسمش را گذاشتید اطواری؟
 — البته، خودش را... خوب، آلکساندرا پاولوونا، خودتان بگوئید این چه نقشی است که در خانه داریا میخیلونا دارد؟ یک بت، یک کاهن پیشگوی خانه، دخالت در دستورها، دخالت و فضولی کردن در خبرچینی‌ها و دعوای یک خانواده، آیا اینکارها شایسته یک مرد است؟

آلکساندرا پاولوونا با تعجب و حیرت بصورت لژنف نگاه کرد. بعد گفت:

— میخیلوی میخیلیچ، شما واقعاً تغییر کرده‌اید.

سرخ شده‌اید، بهیجان آمده‌اید. حتماً در پس تمام اینها باید چیزی نهفته باشد...

— بله دیگر، جز این هم نمیتواند باشد! اگر با زنی از روی اعتقادهم صحبت کنی تا موقعیکه علت کوچک کاملاً بی ربطی که مجبورت کند طبق خواست خودش حرف بزنی پیدا نکند راحت نمیشود.

آلکساندرا پاولوونا عصبانی شد و گفت:

— براوو، مسیو لژنف! شما دارید زنها را مثل آقای پیگاسوف مورد حمله قرار بدهید. البته هر طور میل شماست. اما هر قدر دوراندهش و بافرست باشید برای من مشکل است باور کنم که شما ظرف چنین مدت کوتاهی موفق شده باشید همه چیز و همه کس را بشناسید. بنظر من شما اشتباه میکنید. آنطور که شما میگوئید رودین با تارتوف* فرقی ندارد.

— اتفاقاً خیلی جا دارد به تارتوف برسد. لااقل تارتوف میدانست که چه میخواست، اما این یکی با تمام عقلی که دارد...

— خوب، چکاره است؟ چکاره است؟ نطقتان را تمام کنید، آدم بی‌انصاف نفرت‌انگیز!

لژنف بلند شد و چنین ادامه داد:

— آلکساندرا پاولوونا، گوش کنید. شما غیر منصف هستید، نه من. شما بخاطر حرفهای تندى که راجع به رودین میزنم از من ناراحت هستید، ولی من حق دارم راجع به او حرفهای تند بزنم! شاید این حق را

* قهرمان کمدی مولیر. (م. م.)

بقیمت گرانی خریده باشم . من او را خوب میشناسم ،
من مدت‌ها با او زندگی کرده‌ام . یادتان هست قول داده
بودم روزی راجع به زندگیمان در مسکو برایتان تعریف
کنم . ظاهراً حالا مجبور میشوم این کار را انجام بدهم .
ولی آیا شما صبر و طاقت شنیدن تمام داستان را تا آخر
خواهید داشت ؟

— حرف بزنید ، حرف بزنید !

— خیلی خوب ، بفرمائید .

لژنف با قدمهای آهسته در اطاق براه افتاد و در
حالیکه گاهگاه سرش را بطرف جلو خم میکرد گفت :

— لابد شما میدانید ، یا اینکه نمیدانید که من

خیلی زود والدینم را از دست دادم و در سن هفده سالگی
دیگر بزرگتری بالای سرم نبود . من در خانه عمه‌ام
در مسکو زندگی میکردم و هر کاری که دلم میخواست
میکردم . من جوان نسبتاً توخالی و خودخواهی بودم و
دوست داشتم تظاهر کنم و خودی نشان بدهم . وقتی که وارد
دانشگاه شدم عین شاگرد مدرسه‌ها رفتار میکردم تا اینکه یک
درد سر حسابی برای خودم درست کردم . اما این ماجرا را
برای شما تعریف نمیکنم : ارزشی ندارد . جریان از اینقرار
بود که من دروغی گفته بودم ، یک دروغ کثیف ...
پته‌ام را روی آب انداختند ، دروغم را ثابت کردند و آبرویم
را بردند ... من دست و پایم را گم کردم و مثل بچه‌ها
بگریه افتادم . جریان منزل یکی از آشنایان در حضور عده
زیادی از رفقا اتفاق افتاده بود . همه قاه قاه به ریشم
خندیدند باستثنای یک دانشجو که تا موقعیکه سماعت
میکردم و به دروغ خودم اعتراف نمیکردم بیش از سایرین

حرارت نشان میداد . نمیدانم شاید دلش بحال من سوخته بود ولی او دستم را گرفت و مرا نزد خودش برد .
آلکساندرا پاولوونا پرسید :

— این رودین بود ؟

— نه ، رودین نبود ... این آدم ... که حالا مرده است ... آدم فوق العاده ای بود . اسمش پاکورسکی بود . من از توصیف او در چند کلمه عاجزم . هرگاه که از او صحبت میکنم دیگر دلم نمیخواهد راجع به کس دیگری حرف بزنم . آدمی بود که روح پاک پرارجی داشت . بقدری عاقل بود که دیگر هرگز نظیر او را ندیدم . پاکورسکی در اطاقک محقرو کوتاه یک خانه چوبی کوچک زندگی میکرد . اطاقش درست زیر شیروانی خانه بود . بسیار فقیر بود و بزحمت با درس دادن و تدریس گلیمش را از آب میکشید . بعضی اوقات حتی یک فنجان چای هم نمیتوانست به میهمان خودش تعارف کند . یگانه کاناپه ای که در اطاقش بود بقدری فرو رفتگی پیدا کرده بود که شبیه قایق شده بود . ولی با تمام این ناراحتی ها عده زیادی نزد او رفت و آمد میکردند . همه دوستش داشتند . او دل مردم را بدست میآورد . نمیدانید نشستن در اطاق محقر او چقدر شیرین و لذت بخش بود ! نزد او بود که با رودین آشنا شدم . آنوقت ها او از شاهزاده کوچک خودش جدا شده بود .

آلکساندرا پاولوونا پرسید :

— خوب ، این پاکورسکی چه چیز خارق العاده ای داشت ؟

— چطور بگویم ؟ سرشت شاعرانه و حقیقت جوی

او همه را بطرفش جلب میکرد. با همه وسعت هوش و روشنی فکر مانند کودکی شیرین و سرگرم کننده بود. صدای خنده شادی بخش او تا کنون در گوش من زنگ میزند. در عین حال او

« بسان شب چراغ نیمه شب ،
شعله ور بود بر آستان حقیقت ... »

یک شاعر نیمه دیوانه و دوست داشتنی دوره ما اینطور راجع باو اظهار نظر کرده بود.

آلکساندرا پاولوونا دوباره سوال کرد :

— طرز حرف زدنش چگونه بود؟

— فقط موقعی که سر حال بود خوب حرف میزد، اما طوری حرف نمیزد که آدم دچار حیرت شود. حتی آنوقت ها رودین بیست بار فصیح تر از او حرف میزد.

لژنف ایستاد و دستها را صلیب وار روی سینه اش گذاشته گفت :

— پاکورسکی و رودین هیچ شباهتی بهم نداشتند. رودین زرق و برق و قیل و قالش بیشتر بود، جملات بیشتری بکار میبرد و احتمالاً شور و حرارتش فزون تر بود. او به مراتب از پاکورسکی با استعدادتر بنظر میرسید ولی در حقیقت امر در مقایسه با او فقیرتر و بیچاره تر بود. رودین براحتی میتوانست هر فکری را بسط و گسترش بدهد و استاد بحث و مناظره بود. ولی افکار او زاده مغز خودش نبود. او افکار دیگران خصوصاً افکار پاکورسکی را اقتباس میکرد. پاکورسکی صورت ظاهر آرام و ملایمی داشت و از نقاط ضعف هم بی بهره نبود و

تا سرحد جنون زنها را دوست داشت، اهل کیف و خوشگذرانی بود و محال بود بگذارد کسی باو آزار برساند. و اما رودین آتشی مزاج و پر از شجاعت و لبریز از حیات بنظر میرسید، در صورتیکه روحاً سرد و حتی کمرو بود. اما موقعیکه غرورش جریحه دار میشد از جا در سیرفت. تمام هم او متوجه این بود که اطرافیان را تابع خود سازد ولی در این راه از مبانی و آرمانهای عمومی استفاده میکرد و در حقیقت در بسیاری از اشخاص نفوذ عجیبی پیدا میکرد. البته، هیچکس دوستش نداشت شاید تنها من با او اخت شده بودم... اما یوغ او را تحمل میکردند... ولی در مورد پاکورسکی، همه از دل و جان تسلیمش میشدند. در عوض رودین هرگز از گپ زدن و بحث کردن با هر کس که روبرو میشد خودداری نمیکرد... او کتابهای زیادی نخوانده بود اما مطالعاتش بمراتب بیشتر از پاکورسکی و همه ما بود. بعلاوه طرز فکر منظمی داشت، صاحب حافظه عجیبی بود و همین هاست که در جوانان اثر عمیقی بجا میگذازد! جوانان هم فقط به نتیجه گیری علاقه دارند، اگر چه درست هم نباشند! یک شخص کاملاً منصف بدرد اینکار نمیک خورد. سعی کنید به جوانها بقبولانید که نمیتوانید حقیقت مطلق را برای آنها بازگو کنید چون خودتان هم به آن پی نبرده اید... میدانید آنها چکار میکنند، حتی گوش بحرفهایشان نمیدهند. ولی فریب دادن آنها هم از شما بر نمی آید. برای اینکار خودتان هم باید ایمان داشته باشید که لااقل نصف به نصف به حقیقت واردید... برای همین هم رودین در همه ما یک چنین نفوذ عمیقی داشت. توجه فرمودید که من حالا گفتم که او کتابهای زیادی

نخوانده بود، ولی بیشتر کتابهایش فلسفی بود و مغز سرش طوری ساخته شده بود که بلافاصله از آنچه که میخواند نکات عمومی را استخراج میکرد، باصطلاح به کنه مطلب میچسبید و بعد انوار مستقیم و روشن افکار خود را به چپ و راست متوجه میکرد و دورنماهای روحی جدیدی ترسیم مینمود. آنوقتها دورهٔ ما، اگر وجداناً بگویم، از پسر بچه‌هائی که نیمه‌تحصیلاتی داشتند تشکیل شده بود. فلسفه و هنر و دانش و خود زندگی، برای ما از حدود حرف و لفظ و شاید هم از حدود مفاهیم فریبنده و زیبا ولی پراکنده و جدا از هم تجاوز نمیکرد. ما میان این مفاهیم رابطه و قانون جهانی مشترکی نمیدیدیم گرچه در تاریکی راجع به آن حرف میزدیم و سعی میکردیم تمام این‌ها را برای خودمان روشن سازیم... با شنیدن سخنان رودین اولین بار بنظرمان رسید که بالاخره این رابطه و قانون را بچنگ آوردیم و بالاخره پردهٔ ابهام دریده شد! بما چه که او از زبان دیگران حرف میزد! ولی با گفته‌های او، در تمام آنچه که میدانستیم نظم خاصی پدیدار میشد و تمام مفاهیم پراکنده‌ای که وجود داشت بطور غیرمترقبه متحد میشد، کنار هم قرار میگرفت و در انظار ما بسان قصر مجللی پدیدار میگردد، همه چیز روشن و با روح میشد... هیچ نکته‌ای نامفهوم و اتفاقی نمی‌ماند: در همه چیز ضرورت و زیبایی عاقلانه پیدا بود، همه چیز معنای واضح و در عین حال اسرارآمیزی بدست می‌آورد و هر پدیده جداگانه‌ای از زندگی آهنگ خاصی کسب مینمود و خود ما با نوعی تحسین و تمجید هراسناک و مقدس و با نوعی لرزش شیرین قلب خود را بصورت ظروف آکنده از حقیقت ابدی و

بصورت ابزار حقیقت حس میکردیم که کارهای بزرگ و با عظمتی از آن ساخته است ... شما از تمام این حرفها خنده‌تان نمیگیرد؟

آلکساندرا پاولوونا آهسته گفت :

— بهیچوجه ، چرا اینطور فکر میکنید ؟ من شما را کاملاً نمی‌فهمم اما خنده‌ام هم نمیگیرد .
لژنف چنین ادامه داد :

— البته ما از آن زبان عاقلتر شده‌ایم و حالا تمام اینها ممکن است بنظر ما مربوط به دوره کودکی باشد ... ولی من تکرار میکنم که آنوقتها خیلی چیزها را مرهون و مدیون رودین بودیم . شکی نیست که پاکورسکی یک سر از او بالاتر بود ؛ او در وجود ما آتش و نیرو میدید ولی گاهی خود را ضعیف و سست حس میکرد و ساکت میشد . او آدمی عصبی و ناتندرست بود ، اما وقتی بالهای خودش را باز میکرد خدا میداند چه میشد ! کجا که نمیرفت ! در اعماق نیلگون آسمان پرواز میکرد ! اما در وجود رودین ، در وجود این جوان زیبا و خوش اندام نکات منفی زیادی نهفته بود . او حتی به خبرچینی و فضولی هم مبادرت میکرد . عاشق این بود که در همه چیز دخالت کند و همه چیز را مشخص بسازد و توضیح بدهد . فعالیت پر جنب و جوش او هرگز آرام نمیگرفت ... او روحیه‌ای سیاسی داشت ! من آنطور که او را میشناختم درباره‌اش حرف میزنم . اما او بدبختانه تغییری نکرده است . حتی معتقداتش هم عوض نشده است ... آنهم در سن سی و پنج سالگی ! .. کمتر کسی میتواند این وضع را حفظ کند .
آلکساندرا پاولوونا گفت :

— بنشینید . چرا مثل لنگر ساعت اینور آنور میروید ؟
لژنف در جواب گفت :

— اینطور راحت‌ترم . خلاصه ، قربان ، خدمتان عرض کنم ، وقتی که وارد دورهٔ پاکورسکی شدم مثل این بود که از نو بدنیا آمدم : تواضع بیشتری بدست آوردم ، مطالبی را که نمی‌فهمیدم از دیگران سؤال میکردم ، چیزهای تازه میآموختم و احساس وجد و خوشحالی میکردم ، عبارت دیگر عین این بود که وارد معبدی شده بودم . در واقع بمحض اینکه جلسات خودمان را بخاطر میآورم ، بخدا باین فکر میافتم که جلسات خوب و حتی تأثرانگیزی داشتیم . تصور بفرمائید که پنج شش پسر بچه دور هم جمع شده‌اند ، یک شمع مومی اطاق را روشن کرده است ، چای بسیار مزخرف با نان سوخاری خیلی خیلی کهنه روی میز است . اما کاش حالت صورت ما را میدیدید و به سخنان ما گوش میدادید ! چشمهای همه برق شوق میزد ، صورتها برافروخته بود و قلب‌ها بشدت می‌تپید . ما راجع به خدا و حقیقت و آینده بشریت و شعر و ادب حرف میزدیم . البته گاهی حرفهای بیهوده‌ای هم بمیان میآمد و حتی از مطالب ناچیز تمجید و ستایش میکردیم . اما این که عیبی ندارد ! .. پاکورسکی پاهایش را زیر خودش جمع میکرد و دستش را زیر چانه رنگ‌پریده‌اش میگذاشت ، برق عجیبی در چشمهایش پدیدار میشد . رودین وسط اطاق میایستاد و حرف میزد - خوب حرف میزد ، عین دوسفن* جوان در برابر دریای خروشان . سوبوتین شاعر ژولیده‌موی دوره

* ناطق و شخصیت سیاسی معروف یونان باستان . (م .)

ما گاه‌گا همچون کسی که در خواب حرف می‌زند، لغت‌هائی
 می‌پیراند. شلر فرزند چهل ساله یک کشیش آلمانی که
 بعلت سکوت همیشگی‌اش بین ما بعنوان متفکر بزرگ معروف
 شده بود در خاموشی خاصی فرو رفته بود. بشاش‌ترین
 عضو دوره ما، شچیتوف که او را اریستوفانس دوره‌های
 ما می‌نامیدند، ساکت بود و فقط پوزخند می‌زد. دو سه نفر
 از تازه واردین با شور و شوق زاید‌الوصفی گوش میدادند...
 در آرمیان شب، چون بر روی بالهای سبک بارامی می‌گذشت.
 هوا روشن میشد و ما در تاریکی خاکستری رنگ سحر
 خوشحال و سرافراز، با قلوبی پاک و هوشیار (چون هرگز
 شراب نداشتیم) با نوعی خستگی و کوفتگی لذتبخش روحی
 به خانه برمی‌گشتیم... یادم است سر تا پا غرق شوق و
 سرور از خیابانهای خلوت می‌گذشتیم و حتی به ستاره‌ها طور
 دیگری نگاه میکردیم گوئی نزدیکتر آمده و برای ما
 بیشتر قابل فهم شده بودند... آه که چه دوره خوش و
 خوبی داشتیم و حالا من دلم نمی‌خواهد باور کنم که
 این دوره بیهوده تلف شده است! بیهوده هم تلف نشد حتی
 برای کسانی که زندگی بعداً آنها را بسوی فساد سوق داد...
 بعدها چندین بار برایم اتفاق افتاد این اشخاص را که
 رفقای سابقم بودند ملاقات کنم. با اینکه عین حیوان
 وحشی شده بودند بمحض شنیدن اسم پاکورسکی بقایای
 نجابتشان برانگیخته میشد گوئی در اطاق کشیف و تاریک
 کسی شیشه عطر فراموش شده‌ای را باز کرده باشد...
 لژنف ساکت شد. صورت رنگ پریده‌اش سرخ شده بود.
 آلکساندرا پاولوونا در حالیکه با حیرت و تعجب
 به لژنف نگاه میکرد گفت:

— اما چرا و کی با رودین قهر کردید؟
— من با او قهر نکردم. وقتی که در خارجه کاملاً شناختمش از او جدا شدم. اما در مسکو ممکن بود جداً میانه‌مان بهم بخورد، چون همان موقع کلک ناجوری بمن زد.

— چکار کرد؟
— اینکار را. من ... چطور بگویم؟ .. اینکار بمن نمی‌آید ... ولی من همیشه استعداد عاشق شدن داشتم.
— شما؟

— بله، من. عجیب بنظر می‌رسد، اینطور نیست؟
در حالیکه همینطور بود ... خلاصه، قربان، آنروزها عاشق دختر خیلی خیلی مایعی شده بودم ... چرا اینطور بمن نگاه می‌کنید؟ من میتوانم چیزهای عجیب‌تری هم درباره خودم به شما بگویم.

— اجازه بدهید بپرسم چه چیزی؟
— لاف این چیز را. من زمانی که در مسکو زندگی میکردم شب‌ها به ملاقات‌های شبانه میرفتم .. فکر میکنید به ملاقات کی میرفتم؟ به ملاقات زیرفون جوانی که در انتهای باغم می‌روئید. تنه باریک و قشنگش را بغل میکردم و فکر میکردم که تمام طبیعت را در آغوش کشیده‌ام. آنوقت قلبم گرم میشد و تصور میکردم که تمام طبیعت در دلم جای گرفته است ... می‌بینید، خانم، چه جور آدمی بودم! .. تازه اینکه چیزی نیست. فکر میکنید شعر نمی‌گفتم؟ می‌گفتم و حتی به تقلید از «مانفرد» * نمایشنامه

* اثر دراماتیک منظوم از لرد بایرون شاعر معروف انگلیسی. (م. م.)

کاملی هم ساختم . بین بازیکنان این نمایشنامه شبی بود که سینه‌اش آغشته به خون بود ، ولی نه خون خودش ، بلکه خون تمام بشریت ... بله ، خانم ، بله ... هیچ تعجب نکنید ... ولی من به داستان عشقم پرداخته بودم . باری ، با دختر خانمی آشنا شدم ...

آلکساندرا پاولوونا گفت :

— و دیگر به ملاقات زیرفون نرفتید ؟

— بله . این دختر خانم ، موجود خیلی ملیح و مهربانی بود . چشمهای روشن شاداب و صدای زنگدار گوشنوازی داشت .

آلکساندرا پاولوونا با پوزخند گفت :

— خوب بلدید تعریف کنید !

لژنف در جوابش گفت :

— شما هم ناقد سخت‌گیری هستید . بله ، قربان ... این دخترخانم با پدر پیرش زندگی میکرد ... البته من وارد جزئیات نمیشوم . فقط میگویم که این دختر واقعاً مهربان بود . هر وقت میخواستید نصف استکان چای برایتان بریزد لیوان را باندازه سه ربع پر میکرد ! .. روز سوم اولین ملاقاتم با او ، سر تا پا آتش گرفته بودم ، روز هفتم نیز تحمل و طاقتم را از دست دادم و موضوع را به رودین گفتم . یک مرد جوان که عاشق شده باشد محال است جلوی دهانش را بگیرد . و من تمام مکنونات قلبی‌ام را با رودین در میان می‌گذاشتم . من آنوقت سرتا پا زیر نفوذ او بودم و بدون کنایه میگویم که این نفوذ از بسیاری لحاظ اثر رضایتبخشی داشت . او اولین کسی بود که از من پرهیز نکرد و مرا باصطلاح صیقل و جلا داد .

من پاکورسکی را از صمیم قلب دوست داشتم و در برابر پاکیزگی روحیش کمی احساس ترس و واهمه میکردم، ولی به رودین نزدیکتر بودم. وقتی که رودین از عشق من آگاه و خبردار شد فوق‌العاده به وجد آمد، بمن تبریک گفت، مرا در آغوش کشید و بلافاصله به نصیحت کردن من و گفتن این مطلب پرداخت که وضع جدیدی که برای من پیش آمده چقدر اهمیت دارد. من سر تا پا گوش شده بودم... خوب، هیچ بعید نیست، شما که میدانید رودین خوب حرف میزند. حرفهای او اثر فوق‌العاده‌ای در من بجا گذاشت. من بی مقدمه احترام عمیقی نسبت به خودم حس کردم، قیافه جدی بخودم گرفتم و دست از خنده و شوخی کشیدم. یادم هست که طرز راه رفتن من هم محتاط‌تر شده بود، انگار ظرفی درون سینه‌ام جا داشت که پر از مایع گرانها بود و من میترسیدم که این مایع گرانها از درون آن جاری شود... خودم را خیلی خوشبخت حس میکردم، خاصه اینکه آن دخترخانم هم با من کم‌لطفی نمیکرد. رودین خواست با دختری که دوستش داشتم آشنا بشود. من هم از طرف خودم تقریباً باصرار وادار به معرفی‌اش کردم.

آلکساندرا پاولوونا سخنش را قطع کرد و گفت :
 — حالا متوجه شدم که قضیه از چه قرار است.
 رودین دختری را که دوست داشتید از دستتان گرفت و شما تا امروز نمیتوانید این موضوع را به او ببخشید.... شرط می‌بندم که اشتباه نکردم!

— اگر اینکار را میکردید شرط را میباختید : چون اشتباه میکنید. رودین آن دخترخانم را از دست من نگرفت

و قصدی هم نداشت اینکار را بکند. اما خانه سعادت مرا خراب کرد گرچه حالا که فکر میکنم حاضرم بخاطر اینکار از او تشکر کنم. ولی آنوقت‌ها نزدیک بود دیوانه شوم. رودین بهیچوجه قصد نداشت کار مرا خراب کند — برعکس! ولی در نتیجه عادت لعنتی خودش که هر یک از حرکات زندگی خود و دیگران را مثل پروانه به دیوار سنجاق میکرد، شروع به توضیح دادن روابط ما بخود ما کرد و به تشریح این مطلب پرداخت که رفتار ما نسبت به هم باید چگونه باشد و ما را مستبدانه وادار میکرد درمورد احساسات و افکارمان فکر کنیم، از ما تعریف میکرد و سرزنشمان میکرد. بالاخره حتی شروع به مکاتبه با ما کرد. فکرش را میکنید! .. خلاصه حسابی ما را در بن‌بست گذاشت! من فکر ازدواج با آن دختر خانم را نداشتم (هنوز کمی عقل سلیم برایم باقی مانده بود)، اما اگر اینطور نمیشد چند ماهی مثل پل و ویرجینیا خوش میگذرانیدیم، در حالیکه بعد از تمام کارهای رودین انواع سوء تفاهات و تشنجات و خلاصه مزخرفات شروع شد. قضیه به اینجا ختم شد: روزی رودین کار را بجائی رساند که بمن گفت که بعنوان یک دوست وظیفه مقدسی دارد پدر پیر آن دخترخانم را در جریان بگذارد و اینکار را هم کرد. آلکساندرا پاولوونا بانگ زد:

— جدی؟

— بله و ضمناً توجه بفرمائید که اینکار را با موافقت من کرد. عجیب نیست؟ .. یادم هست که آنوقت‌ها چقدر افکارم درهم و برهم و مغشوش بود: همه چیز دوروبرم میچرخید و نمای معکوسی داشت. سفید — سیاه، سیاه — سفید،

دروغ — راست و تخیل — وظیفه بنظر میرسید ... ای بابا !
حتی حالا وقتی که یادم میآید احساس شرم و خجالت میکنم !
در آنمیان رودین خم به ابرو نمیآورد ... تازه کجای کار
هستید ! عین پرستو بر فراز استخر بزرگ در آسمان
انواع سوءتفاهمات و پیچیدگی‌ها بال گشوده بود .

آلکساندرا پاولوونا در حالیکه از روی ساده‌لوحی
سرش را بیک سو خم کرده و ابروانش را بالا برده بود پرسید :
— بنابراین شما از آن دخترخانمتان جدا شدید ؟

— جدا شدم ... خیلی هم بد طوری جدا شدم ،
توهین‌آمیز و ناراحت‌کننده و علنی ، در صورتیکه هیچ لازم
نبود تمام این قضیه علنی بشود ... خودم گریه کردم و
آن دختر خانم هم گریه کرد و شیطان میداند چه اتفاق
دیگری رخ داد ... عقده‌مرکبی بوجود آمده بود که گرچه
قطع کردنش دردناک بود اما مجبور شدم اینکار را
بکنم ! به هر حال در دنیا همه‌چیز رو بخوبیست . او
با مرد خوبی ازدواج کرد و حالا زندگی پرسعادت‌تری دارد ...
آلکساندرا پاولوونا لب به سخن گشود و گفت :
— با اینحال اعتراف کنید که نتوانستید این ماجرا را
به رودین ببخشید ...

لژنف سخنش را قطع کرد و گفت :

— اختیار دارید ! وقتی به خارجه میرفت موقع
بدرقه‌اش مثل بچه‌ها گریه میکردم . اما راستش را بخواهید
همانوقت تخم ناراحتی به دلم راه یافت . و موقعیکه بعدها
او را در خارجه دیدم ... خوب آنوقت‌ها سن و سالم
دیگر بالا رفته بود ... رودین را آنطور که بود شناختم .
— چه چیز بخصوصی در او دیدید ؟

— تمام آنچه را که تا یکساعت پیش بشما گفتم .
اما بیائید دیگر راجع به او حرف زنیم . شاید همه چیز
خوب تمام بشود . من فقط میخواستم به شما ثابت کنم که
اگر نسبت به او قاضی سخت گیری هستم علت این نیست
که او را نمیشناسم ... و اما درباره ناتالیا آلکسی یونا چیز
اضافه ای نمیگویم ، فقط میخواهم بگویم که به برادر خودتان
توجه کنید .

— به برادرم ! مگر چه شده ؟

— آخر نگاهی باو بکنید . مگر متوجه چیزی نمیشوید ؟
آلکساندرا پاولوونا چشمهایش را پائین انداخت و گفت :
— حق بجانب شماست . برادرم ... این اواخر طوری
شده که من هم نمیشناسمش ... ولی حقیقتاً فکر میکنید
که ...

لژنف با صدای آرام گفت :

— ساکت ! مثل اینکه دارد به اینجا میآید . ناتالیا
هم بچه نیست ، باور کنید ، اما بدبختانه مثل یک بچه ،
بی تجربه است . خواهید دید ، این دختر همه ما را وادار
به تعجب میکند .

— بچه وسیله ؟

— اینطور ... هیچ میدانید که این قبیل دخترها
معمولاً خودشان را غرق میکنند ، زهر میخورند و از اینقبیل
کارها میکنند ؟ نگاه نکنید که ظاهر آرامی دارد . میدانید
چه آتشی مزاج است و چه اخلاقی دارد ؟ خدا بد ندهد !
— فکر میکنم در این مورد دیگر دارید وارد مبحث
شعر و شاعری میشوید . من هم بنظر آدم بلغمی مزاجی مثل
شما ممکن است کوه آتشفشان جلوه کنم .

لژنف لبخندی زد و گفت :

— نه ، اینطور نیست ! درباره اراده باید بگویم که شما الحمدالله اراده‌ای ندارید .

— این دیگر چه نوع جسارتیست ؟

— این ؟ باور کنید که این بهترین تعریفهاست ...

در این موقع ولینتسف وارد اطاق شد و با حالتی مشکوک به لژنف و خواهرش نگاه کرد . او ظرف مدت اخیر لاغر شده بود . هر دوی آنها او را بحرف کشیدند ، ولی ولینتسف در جواب شوخی‌های آنها بزحمت لبخند میزد و همانطور که روزی پیگسوف راجع به او گفته بود نگاهش عین نگاه خرگوش غمگین بود . با اینحال لابد در دنیا آدمی نبود که لااقل یکبار در زندگی حالتش از ولینتسف بدتر نبوده باشد . ولینتسف حس میکرد که ناتالیا از او دور میشد و با دور شدن او چنین بنظر میرسید که زمین هم از زیر پایش میگریخت .

۷

فردای آنروز یکشنبه بود و ناتالیا دیر از خواب بیدار شد . روز قبل تا شب ساکت و خاموش بنظر میرسید ، و در دل از گریه خود خجل بود و شب را هم بد خوابید . در حالیکه نیمه برهنه جلوی پیانوی کوچکش نشسته بود گاه از ترس اینکه مبادا m-lle Boncourt را بیدار کند بآهستگی چند آکورد مینواخت و گاه پیشانی داغش را به شستی‌های سرد پیانو می‌چسباند و مدت زیادی بهمان حال بیحرکت میماند . همه‌اش فکر میکرد ، اما نه درباره

خود رودین بلکه در باره حرفهائی که زده بود و سراپا غرق دریای فکر و اندیشه میشد. بعضی اوقات ولینتسف را بخاطر میآورد. ناتالیا میدانست که ولینتسف دوستش دارد. ولی ولینتسف بلافاصله از صحنه اندیشه‌هایش دور میشد... هیجان عجیبی سراپای وجودش را فرا گرفته بود. صبح با شتاب و عجله لباس پوشید، پائین رفت و به مادرش سلام کرده فرصتی پیدا کرد و تنها به باغ رفت... روز گرم و روشن و پرفروغی بود، اگر چه گاهگاه باران میبارید. ابرهای تیره بارانی، بی آنکه روی خورشید را بگیرند در آسمان صاف شناور بودند و گاهگاه رگبارهای تند و بی مقدمه‌ای روی دشتها و مزارع سرازیر میکردند. قطره‌های درشت و براق باران مانند دانه‌های الماس با صدای خشکی روی زمین میریختند. خورشید در لابلای رشته‌های باران بازی میکرد. علف‌ها که همین چندی پیش بر اثر وزش باد دچار طغیان شده بودند دیگر حرکت نمیکردند و با حرص و ولع رطوبت را جذب مینمودند. درختهای باران زده با تمام برگ‌های خود دچار ارتعاش خفیف شده بودند. پرندگان همچنان میخواندند و شنیدن نغمه بلاوقفه آنها در زمینه غرش و همهمه باران گذرا خالی از لطف و لذت نبود. جاده‌های پرگرد و غبار بخار کرده و در زیر ضربات قطره‌های کثیر باران رنگارنگ جلوه مینمودند. اما ابر بارانی رد شد، نسیم خنکی وزیدن گرفت و علف‌ها پرنگ طلا و زرد درآمد... برگهای درختان که بهم چسبیده بودند از هم باز شدند و اشعه خورشید از میان شاخه‌ها نمودار گردید... از هر طرف رایحه تندی بمشام میرسید...

و قتی که ناتالیا به باغ رفت آسمان تقریباً صاف شده بود .
از هر سو نفس باطراوت و لطیف باغ و سکوت آرام و
فرح بخشی که قلب انسان را آکنده از هیجانات شیرین و
نوعی همدردی مرموز و تمایلات و امیال مبهم میسازد
احساس میشد ...

ناتالیا در خیابان بلندی از سپیدارهای سیمگون ، در
امتداد برکه قدم میزد که ناگهان رودین انگار از زیر
زمین در برابرش سبز شد .

ناتالیا جا خورد . رودین به صورتش نگاه کرد و پرسید :
— شما تنها هستید ؟

ناتالیا پاسخ داد :

— بله ، تنها هستم . اما برای یک لحظه از منزل
بیرون آمده ام ... و حالا باید برگردم .

— من شما را میسرانم .

رودین کنارش راه افتاد و گفت :

— شما مثل اینکه غمگین بنظر میرسید ؟

— من ؟ .. من هم میخواستم بگویم که شما بنظرم
سر حال نیستید .

— ممکن است ... این حالت بعضی اوقات بمن دست

میدهد . اما این حالت برای من موجه تر است تا برای شما .

— ولی چرا ؟ مگر شما فکر میکنید که من نباید

غم و غصه داشته باشم ؟

— در سن و سال شما آدم باید از زندگی لذت ببرد .

ناتالیا بدون اینکه حرفی بزند چند قدم برداشت . بعد

گفت :

— دمیتری نیکلایچ !

— بله؟

— تشبیهی را که دیروز کردید ... یادتان هست؟ ..
مربوط به آن ... درخت بلوط.

— بله، یادم است. خوب، منظور؟

ناتالیا زیر چشمی به رودین نگاه کرد.

— چرا اینطور ... منظورتان از این تشبیه چه بود؟

رودین سرش را خم کرد و به نقطه‌ای دوردست خیره

شد.

بعد با حالت خوددار و پرمعنی همیشگی‌اش که همواره
شنونده را وادار به این فکر میکرد که او یک دهم
آنچه را که در قلبش نهفته است بازگو نمیکند گفت:

— ناتالیا آلکسی‌یونا! شما حتماً توجه کرده‌اید که

من خیلی کم از گذشته‌ام حرف می‌زنم. تارهایی هست

که من هرگز دست به آنها نمی‌زنم. قلب من ... اما

چه کسی احتیاج دارد بداند که در قلب من چه خبر است؟

تظاهر به اینکار را من همیشه در حکم توهین به مقدسات

میدانستم. ولی با شما بی‌پرده حرف می‌زنم چون شما حس

اعتماد مرا برانگیخته‌اید ... من از شما پنهان نمی‌کنم

که من هم عاشق شده و مثل همه رنج برده‌ام ... می‌پرسید

چه موقع و چگونه؟ اینها ارزش گفتن را ندارد. ولی قلب

من غمها و شادیهای زیادی تحمل کرده است ...

رودین کمی ساکت ماند. بعد چنین ادامه داد:

— آنچه من دیروز بشما گفتم، ممکن است تا حدودی

در مورد من و وضع فعلی‌ام صدق کند. ولی باز هم

ارزش ندارد در اینباره صحبت کنیم. این جنبه زندگی دیگر

برای من ازین رفته است. حالا دیگر فقط اینکار برای من

باقی مانده که در جاده پرگرد و غبار توی یک ارا به
تق‌ولق از ایستگاهی به ایستگاه دیگر بروم ... کی به مقصد
میرسم و آیا اصولاً خواهم رسید یا نه خدا میداند ... بهتر
است راجع به شما حرف بزنیم .

ناتالیا حرفش را قطع کرد و پرسید :

— دمیتری نیکلائیچ ، شما واقعاً هیچ انتظاری از

زندگی ندارید ؟

— اوه نه ! من انتظار زیادی دارم ، اما نه برای
خودم ... من هرگز از فعالیت و لذت فعالیت کردن
دست برندیدارم . ولی من از لذت زندگی چشم پوشیده‌ام .
آرزوهای من و سعادت شخصی من هیچ وجه اشتراکی با هم
ندارند . عشق (رودین با گفتن این کلمه شانه‌اش را بالا
انداخت) ... عشق برای من آفریده نشده است . من ...
ارزش آن را ندارم . زنی که دوست دارد حق دارد تمام
وجود مرد دلخواه خود را بطلبد ولی من دیگر قادر نیستم
سر تا پا تسلیم بشوم . بعلاوه دلبری کار جوانهاست و من
برای اینکار بی‌اندازه پیر شده‌ام . مرا چکار به جلب دیگران ؟
خدا کند خودم بتوانم سر پا بایستم !

ناتالیا گفت :

— منظورتان را می‌فهمم . کسیکه در راه هدف بزرگی
مجاهدت میکند نباید بفکر خویش باشد . ولی مگر یک
زن استعداد و قدرت آن را ندارد که برای یک چنین شخصی
ارزش قائل بشود ؟ برعکس ، بعقیده من ، یک زن از آدم
خودپسند رو گردان میشود ... تمام جوانها ، تمام این
مردهای جوان به قول شما همه آدمهای خودپسند و فقط
بفکر خودشان هستند ، حتی موقعیکه عاشق میشوند .

باور کنید که یک زن نه فقط قادر است فداکاری را درک کند بلکه خودش هم قادر به فداکاریست .
گونه‌های ناتالیا کمی سرخ شده و برق به چشمهایش افتاده بود . قبل از آشنائی با رودین او هرگز قادر نبود یک چنین نطق بلندی با یک چنین گرما و حرارتی ایراد نماید .

رودین با تبسم محبت‌آمیزی گفت :
— شما بارها نظر مرا درباره هدف زن‌ها شنیده‌اید . شما میدانید که بعقیده من تنها ژاندارک قادر بود فرانسه را نجات دهد ... ولی موضوع این نیست . من میخواستم درباره شما صحبت کنم . شما در آستانه زندگی قرار دارید ... حرف زدن درباره آینده شما هم جالب و هم پرثمر است ... گوش کنید : بدانید که من دوست شما هستم و مثل یک خویشاوند به شما توجه دارم ... بهمین جهت امیدوارم که شما این سوال مرا جسارت‌آمیز نخواهید دانست . بگوئید : قلب شما تا بحال کاملاً آرام است ؟

ناتالیا سراپا سرخ شد و جوابی نداد . رودین ایستاد ، دختر هم توقف کرد . رودین پرسید :

— شما از دست من عصبانی هستید ؟

ناتالیا گفت :

— نه ، اما هرگز انتظار نداشتم که ...

رودین چنین ادامه داد :

— البته ، شما میتوانید جواب ندهید . اما من به راز شما واقفم .

ناتالیا تقریباً با ترس باو نگریست .

— بله ... بله ، من میدانم شما از کی خوشتان می‌آید .

و من باید بگویم که شما بهتر از این نمیتوانستید انتخابی بکنید. او شخص بسیار خویست و ارزش شما را خواهد دانست. زندگی او را له و فرسوده نکرده و روحی پاک و ساده دارد ... او شما را خوشبخت خواهد کرد ...

— دسیتی نیکلایچ ، از کی حرف میزنید ؟

— انگار متوجه نیستید از کی حرف میزنم ؟ البته که

درباره ولینتسف. چطور ؟ مگر درست نیست ؟
ناتالیا کمی سرش را برگرداند. او کاملاً دستپاچه شده بود .

رودین گفت :

— مگر او شما را دوست ندارد ؟ رحم کنید ! آنی چشم از شما برنمیگیرد و مراقب تمام حرکات شماست . و انگهی ، مگر میتوان عشق را پنهان کرد ؟ تازه ، مگر خود شما به او تمایل ندارید ؟ تا حدی که متوجه شده ام مادرتان هم از او خوشش میآید ... انتخاب شما ...
ناتالیا در حالیکه با ناراحتی دستش را بطرف نزدیکترین بوته دراز میکرد سخنان رودین را قطع کرد و گفت :

— دسیتی نیکلایچ ! راستش را بخواهید من رویم نمیشود راجع به این موضوع صحبت کنم ... ولی اطمینان داشته باشید که اشتباه میکنید .

رودین سخن او را تکرار کرد :

— من اشتباه میکنم ؟ فکر نمیکنم ... من تازه با شما آشنا شده ام ولی فرصت کرده ام شما را خوب بشناسم . پس تغییری که در شما بوجود آمده چه معنائی دارد ؟ مگر شما همانطوری هستید که شش هفته پیش بودید ؟ .. نه ،
ناتالیا آلکسی یونا ، قلب شما آرام نیست .

ناتالیا با صدائی که بزحمت تشخیص داده میشد گفت :
— شاید اینطور باشد . اما بهرحال شما اشتباه میکنید .

رودین پرسید :

— چطور اشتباه میکنم ؟

ناتالیا گفت :

— مرا راحت بگذارید . از من سوال نکنید . — و با
قدمهای تند بطرف منزل راه افتاد .

خودش از آنچه که ناگهان در وجود خود حس کرده
بود دچار وحشت شده بود .

رودین باو رسید و وادارش کرد بایستد . و گفت : —

ناتالیا آلکسی یونا ! این گفتگو نباید اینطور تمام بشود .
چون برای من هم خیلی اهمیت دارد ... منظور شما را
چطور درک کنم ؟

ناتالیا تکرار کرد :

— مرا راحت بگذارید .

— ناتالیا آلکسی یونا ، محض رضای خدا !

آثار هیجان فراوانی روی چهره رودین نمایان شد .
رنگش سخت پریده بود .

ناتالیا گفت : — شما همه چیز را میفهمید ، پس باید

حالت مرا هم درک کنید ! — ناتالیا دستش را از دست
رودین درآورد و بدون اینکه سر برگرداند بطرف خانه
رفت .

رودین از پشت سر بانگ زد :

— فقط یک کلمه !

ناتالیا ایستاد ولی سرش را برنگرداند .

— از من سوال کرده بودید که منظور از تشبیه

دیروزی چه بود؟ پس بدانید، من نمیخواهم بشما دروغ بگویم. من درباره خودم حرف میزد، راجع به گذشته‌ام... و شما.

— چطور؟ راجع به من؟

— بله، راجع به شما، تکرار میکنم، نمیخواهم به شما دروغ بگویم... شما حالا دیگر میدانید راجع به کدام حس، راجع به کدام حس جدید حرف زده بودم... تا امروز من هرگز جرئت نمیکردم که... ناتالیا ناگهان صورتش را با دو دستش گرفت و بطرف خانه دوید.

نتیجه غیر مترقبه، گفتگو با رودین بتدری تکانش داده بود که حتی متوجه ولینتسف نشد. ولینتسف بدون حرکت ایستاده و بدرختی تکیه داده بود. او یک ربع ساعت پیش به خانه داریا سیخیلونا آمد. با او که در سالون بود دو کلمه حرف زد، بعد بدون اینکه کسی متوجه بشود بی‌باغ رفت تا ناتالیا را پیدا کند. او به پیروی از حسی که از خواص عاشقان است مستقیماً به باغ رفت و موقعی به ناتالیا و رودین برخورد که دختر دستش را از دست رودین بیرون کشید. چشمهای ولینتسف سیاهی رفت. بعد از اینکه با نگاه ناتالیا را بدرقه کرد از درخت جدا شد و بدون اینکه بداند کجا میرود دو قدمی بطرف جلو برداشت. رودین همین جا باو رسید. نگاه آنها تلاقی کرد، هر دو بهم تعظیم کردند و بدون اینکه حرفی بزنند از هم دور شدند. آنگاه هر دو فکر کردند: «نه، این قضیه بهمین جا ختم نمیشود».

ولینتسف به دورافتاده‌ترین گوشه باغ رفت. احساسی

تلخ و حالتی دگرگون داشت. دلش گرفته بود و خون در عروقش بجوش میآمد. باران دوباره نم‌نم باریدن گرفت. رودین به اطاقش برگشت. او هم ناراحت و مضطرب و دچار طغیان افکار شده بود. تسلیم و اعتماد غیر منتظره یک روح جوان و شریف چه کسی را که دچار آشوب و تشویش نمیسازد.

سر میز ناهار محیط ناسازگاری بوجود آمده بود. ناتالیا که رنگ به رو نداشت، بزحمت روی صندلی نشسته بود و چشمهایش را بلند نمیکرد. ولینتسف طبق معمول کنار وی نشسته بود و گاهگاه از روی اجبار با وی حرف میزد. برحسب اتفاق آنروز پیگسوف ناهار را در خانه داریا میخایلوونا میهمان بود و سر میز بیش از همه حرف میزد. از جمله به ثابت کردن این موضوع پرداخت که آدمها را مثل سگها، میتوان به دو دسته «دم بریده» و «دم دراز» تقسیم کرد. میگفت: «دم بریده‌ها» آنهایی هستند که یا بطور مادرزادی یا بر اثر خطا و اشتباه خودشان دشمنان چیده میشوند. دم‌بریده‌ها وضعشان خراب است، از عهده هیچ کاری برنمی‌آیند و اطمینان به نفس ندارند. ولی آدمی که دم بلند و پشمالودی دارد صد در صد خوشبخت است. یک همچون آدمی ممکن است بدتر و ضعیف‌تر از یک آدم دم‌بریده باشد ولی اطمینان به نفس دارد. دشمن را علم میکند و همه از دیدنش لذت ببرند. اما عجیب اینجاست که دم قسمت کاملاً زایدی از بدن است. آخر دم به چه دردی میخورد؟ در صورتیکه همه از روی دم درباره مزایا و خصلت‌های نیکتان قضاوت میکنند. پیگسوف آهی کشید و گفت:

— متأسفانه من جزو دم‌بریده‌ها هستم و بدتر از همه اینکه خودم دم خودم را چیده‌ام .

رودین با قیافه‌ای بی اعتنا گفت :

— یعنی شما میخواهید چیزی را بگوئید که لاروشفوکو مدتها قبل از شما گفته بود : بخودت اطمینان داشته باش تا دیگران بتو ایمان بیاورند . اما من نمی‌فهمم چرا برای این قضیه دم ساختید؟

ولیتسف ناگهان با چشمهائی پر افروخته و لحنی تند گفت :

— اجازه بدهید هرکس هر طور دلش میخواهد حرف بزند . مثلاً راجع به استبداد صحبت میکنند... بعقیده من آنهائی که باصطلاح معروف به آدمهای عاقل و فهمیده هستند از همه مستبدترند . خدا لعنتشان کند ! این حرکت ولیتسف همه را دچار حیرت ساخت . همه ساکت شدند . رودین نگاهی به او کرد اما نتوانست نگاهی را تحمل کند ، سرش را برگرداند ، لبخند زد و دهانش را باز نکرد که جواب او را بدهد .

پیگاسوف به خود گفت : « ها ! پس تو هم دم‌بریده هستی ! » ناتالیا از فرط ترس و ناراحتی نفسش در سینه حبس شده بود . داریا میخایلوونا با حیرت و تعجب به ولیتسف خیره شد و بعد سکوت شکست و به تعریف از سگ فوق‌العاده و بی نظیر فلان وزیر دوستش پرداخت ... ولیتسف بزودی پس از ناهار رفت . وقتیکه با ناتالیا خداحافظی میکرد نتوانست تحمل کند و گفت :

— چرا اینقدر ناراحت هستید ، انگار خطائی از شما سر زده ؟ شما در محضر هیچکس نمیتوانید گناهکار باشید! ..

ناتالیا چیزی از این حرف دستگیرش نشد و فقط با نگاه تعقیبش کرد. قبل از صرف چای رودین به وی نزدیک شد و در حالیکه سر میز خم شده بود و وانمود میکرد که دارد روزنامه‌ها را پس و پیش میکند با صدای آراسی گفت:

— همه چیز شبیه خواب و رویاست، اینطور نیست؟
من حتماً باید شما را تنها بینم... حتی برای یک لحظه...
او رو به m-lle Boncourt کرد و گفت:
— این همان داستان انتقادیست که دنبالش می‌گشتید.
بعد دوباره بالای سر ناتالیا خم شد و با صدای آراسی گفت:

— سعی کنید در حدود ساعت ده به آلاچیق یاس بنفش نزدیک ایوان بیایید: من آنجا منتظرتان می‌شوم...
آنشب پیگسوف یک‌ه‌تاز میدان بود. رودین میدان نبرد را برای او خالی کرده بود. پیگسوف خیلی داریا میخایلوونا را خندانده. ابتداء درباره یکی از همسایگانش تعریف کرد که سی سال تمام بقدری زیر سلطه زنش بود و آنقدر «زن شده بود» که روزی در حضور او هنگام رد شدن از روی چاله پر از آب عین خانمها که در اینطور موارد دامنشان را بالا میزنند دامن پالتویش را بالا زد. بعد رو به مالک دیگری کرد که ابتداء فراماسون بود، بعد مبدل به یک آدم درویش مسلک شد و بعد از این هم تصمیم گرفت بانکدار بشود.

پیگسوف از او پرسید:

— فیلیپ استپانیچ، وقتی که فراماسون بودید چکار میکردید؟

- خوب معلومست دیگر : ناخن انگشت کوچک را بلند کرده بودم.

اما موقعیکه پیگاسوف به اظهار نظر درباره عشق پرداخت و قسم خورد که زن‌ها برای او هم آه میکشیدند و یک زن آلمانی آتشی مزاج حتی او را «آفریکان کوچولو و قرقروی با مزه» مینامید، داریا میخیلوونا از همه بیشتر خنده‌اش گرفت. پیگاسوف دروغ نگفته بود : او واقعاً حق داشت از پیروزیهای خودش تعریف و تمجید کند. او ادعا میکرد که هیچکاری آسان‌تر از عاشق کردن یک زن نیست : کافیه ده روز پشت‌سر هم در گوشش بخوانند و تکرار کنند که سخنانش عین زمزمه مرغان بهشتی است و چشمهایش دریائی از سعادت است و بقیه زن‌ها در مقایسه با او کمترین ارزشی ندارند. آنوقت خودش روز یازدهم خواهد گفت که سخنانش مثل زمزمه مرغان بهشتی است و چشمهایش دریائی از سعادت است و سفت و سخت عاشقتان میشود. براستی در این دنیا چه چیزها که اتفاق نمی‌افتد. از کجا بدانیم؟ شاید هم حق به جانب پیگاسوف است.

سر ساعت نه و نیم رودین در آلاچیق بود. ستارگان کوچک در اعماق دوردست آسمان کمرنگ نمایان میشدند. آسمان غرب هنوز رنگی مایل به سرخ داشت، آنجا هنوز هوا روشن‌تر و صاف‌تر بود. هلال ماه از خلال شاخه‌های سیاه رنگ بید مجنون برنگ طلا میدرخشید. سایر درخت‌ها یا بصورت غول‌های عبوس با هزاران روزن چشم‌مانند یا بصورت انبوهی پرهیبت و عظیم سر بآسمان کشیده بودند. حتی یک برگ کوچک هم تکان نمیکشید. بنظر میرسید

که شاخه‌های بالائی یاس‌های بنفش و درختان اقاچیا سر تا پا گوش شده و دره‌وای گرم و مطبوع بطرف بالا کشیده میشدند. خانه در نزدیکی سیاهی میزد. پنجره‌های روشن عریض خانه بصورت لکه‌های قرمزرنگی بچشم میخورد. شب خاموش و آرام بود. ولی در تمام این آرامش و خاموشی آهی سرشار از هوس و خودداری احساس میشد. رودین دستها را صلیب‌وار روی سینه‌اش گذاشته و با حالتی مضطرب ایستاده بود و گوش میداد. قلبش بشدت می‌تپید ولی او بی‌اختیار نفسش را در سینه حبس میکرد. بالاخره صدای قدسهای سبک و عجولانه‌ای بگوشش رسید و ناتالیا وارد آلاچیق شد.

رودین خودش را بطرف او انداخت و دستهایش را گرفت. دستهای ناتالیا مثل یخ سرد بود.

رودین با صدای آرام و لرزانی گفت:

— ناتالیا آلکسی‌یونا! دلم میخواست شما را بینم... نتوانستم تا فردا صبر کنم. باید چیزی را که تا همین صبح امروز حدسش را نمیزدم و فکرش را هم نمیکردم به شما بگویم: من شما را دوست دارم!

دستهای ناتالیا در دست رودین بطور خفیفی لرزید. رودین تکرار کرد:

— من شما را دوست دارم و نمیتوانم بفهمم که چطور ظرف این مدت متوجه نشدم که شما را دوست دارم!.. شما چطور؟.. ناتالیا آلکسی‌یونا... بگوئید، شما چطور؟.. ناتالیا بزحمت نفس میکشید. بالاخره گفت:

— مگر نمی‌بینید باینجا آمده‌ام؟

— نه، بگوئید، شما مرا دوست دارید؟

دختر نجواکنان گفت :

— فکر میکنم ... بله ...

رودین دستش را محکمتر فشرد و خواست او را در آغوش بگیرد...

ناتالیا با عجله سر برگرداند .

— ولم کنید ، من میترسم . بنظرم کسی این پشت

دارد بحرفهای ما گوش میدهد ... شما را بخدا احتیاط کنید . مثل اینکه ولینتسف پی برده .

— باو کاری نداشته باشید ! شما که دیدید من امروز

حتی جوابش را هم ندادم ... اوه ، ناتالیا آلکسی یونا ،
چقدر احساس خوشبختی میکنم ! از این بعد هیچ چیز ما
را از هم جدا نمیکند !

ناتالیا به چشमهای رودین نگاه کرد و نجواکنان گفت :

— ولم کنید . من باید بروم .

رودین گفت :

— فقط یک لحظه .

— نه ، ، ولم کنید ، ولم کنید ...

— مثل اینکه از من میترسید ؟

— نه ، اما باید بروم ...

— پس لااقل یکبار دیگر تکرار کنید که ...

ناتالیا پرسید :

— گفتید که خوشبخت هستید ؟

— من ؟ از من آدم خوشبخت‌تری در تمام دنیا وجود

ندارد ! نکند شک دارید ؟

ناتالیا سرش را بلند کرد . صورت رنگ‌پریده‌اش در

تاریکی اسرارآمیز و روشنائی مبهمی که از آسمان شب

میتابید ملکوتی و معصوم و بی اندازه جوان و هیجان زده
بنظر میرسید. او گفت :

— بدانید که از آن شما میشوم.

رودین بانگ زد :

— آه، خدای من !

ولی ناتالیا او را دور زد و رفت. رودین مدتی
ایستاد و بعد آرام از آلاچیق خارج شد. نور ماه صورتش را
روشن کرده بود. تبسم خفیفی لبهایش را به بازی گرفته بود.
با صدای آرامی گفت :

— من خوشبخت هستم.

و بعد انگار میخواست خودش را قانع کند تکرار کرد :

— بله، من خوشبخت هستم.

بعد سینه اش را جلو داد، سرش را تکان داد و در
حالی که با خوشحالی دستهایش را حرکت میداد با قدسهای
تند بدرون باغ رفت.

در آن میان شاخه های یاس بنفش آلاچیق آهسته از
هم باز شد و سر و کله پاندالفسکی نمایان گردید. او با
احتیاط به دور و بر نگاهی کرد، سرش را چند بار تکان داد،
لبها را بهم فشرد و با قیافه ای پر معنا گفت : « پس اینطور .
این موضوع را حتماً باید بگوش داریا میخایلوونا رساند » و
ناپدید شد.

۸

وقتی که ولینتسلف به خانه برگشت بقدری خسته و عبوس
بود، با چنان بی میلی به سوالات خواهرش جواب میداد و
آنقدر زود در اطاقش را قفل کرد که آلکساندرا پاولوونا

تصمیم گرفت فوراً قاصدی پی لژنف بفرستد. آلکساندرا پاولوونا در تمام موارد دشوار به لژنف پناه میبرد. لژنف پیغام داد که فردا به خانه‌شان خواهد آمد.

فردای آنروز هم ولینتسف سرحال نیامد. او میخواست بعد از صرف چای به محل کارها سرکشی کند ولی از رفتن خودداری کرد، روی کاناپه دراز کشید و مشغول مطالعه کتاب شد، کاری که بندرت از او سر میزد. ولینتسف کشتی نسبت به ادبیات نداشت و ساده بگوئیم از شعر و نظم واقعاً میترسید. همیشه میگفت: «اینها مثل یک شعر، نامفهوم است» و برای تأیید گفته‌های خودش چند بیت زیر را از شاعری بنام آیبولات میخواند:

«و تا پایان روزهای اندوهبار

نه عقل و نه تجربه فخر

پرپر نخواهند کرد با دست خویش

حیات این گل‌های خونین را».

آلکساندرا پاولوونا با نگرانی به برادرش نگاه میکرد اما سوءالی از او نمیکرد زیرا نمیخواست با سوالهای خود مزاحمش شود. در آنمیان کالسکه‌ای به در خانه نزدیک شد. آلکساندرا پاولوونا فکر کرد: «خدا را شکر، لژنف آمد...» اما پیشخدمت وارد شد و گزارش داد که رودین آمده است.

ولینتسف کتاب را به سوئی انداخت و سرش را بلند

کرده پرسید:

— کی آمد؟

پیشخدمت تکرار کرد:

— دستیری نیکلائیچ رودین .
ولینتسف برخاست . بعد گفت :
— بگو بفرمایند تو .
بعد رو به آلکساندرا پاولوونا کرد و افزود :
— خواهرجان ، ما را تنها بگذار .
آلکساندرا پاولوونا پرسید :
— آخر برای چه ؟
ولی ولینتسف با عصبانیت گفت :
— من خودم میدانم برای چه . ازت خواهش میکنم .
رودین وارد شد . ولینتسف در حالیکه وسط اطاق
ایستاده بود با قیافه سردی تعظیم کرد و به رودین دست
نداد .
رودین لب بسخن گشود و گفت :
— اعتراف کنید که انتظار آمدن مرا نداشتید .
بعد کلاهش را روی پنجره گذاشت .
لبهایش اندکی متشنج بود . احساس ناراحتی میکرد ولی
میکوشید نگرانی و تشویش خود را ظاهر نسازد .
ولینتسف در جواب گفت :
— درست است ، انتظار آمدن شما را نداشتم .
بعد از واقعه دیروز من بیشتر انتظار داشتم پیامی با کسی
برای من بفرستید .
رودین نشست و گفت :
— منظورتان را میفهمم و خیلی از این صراحت
گفتارتان متشکرم . اینطور بمراتب بهتر است . من خودم
پیش شما آمدم چون شما را آدم شریفی میدانم .
ولینتسف گفت :

— تعریف‌هایتان را بگذارید کنار !
— می‌خواهم به شما توضیح بدهم علت آمدنم چیست .
— من و شما با هم آشنا هستیم : پس چرا که پیش ما
نیائید؟ بعلاوه این اولین بار نیست که جنابعالی با تشریف
فرمایی خودتان مرا سرافراز می‌فرمائید .
رودین تکرار کرد :

— من مثل یک آدم شریف نزد یک آدم شریف دیگر
آمده‌ام و حالا می‌خواهم روی انصاف خود شما حساب کنم.
شما کاملاً طرف اطمینان من هستید ...
ولیتسف که هنوز در همان جای سابق ایستاده بود و با
قیافه‌ای عبوس به رودین نگاه میکرد و گاهگاه گوشه سبیلش را
میکشید گفت :

— مگر چطور شده؟
— اجازه بفرمائید ... من البته برای این آمدم که
قضیه را با شما در میان بگذارم و حل کنم . ولی اینکار را
که نمیتوان یکباره انجام داد .
— چرا نمیشود؟
— اینجا ، شخص ثالثی در کار است ...
— کدام شخص ثالث ؟
— سرگی پاولیچ ، شما منظور مرا می‌فهمید .
— دمتری نیکلایچ ، من بهیچوجه منظور شما را
نمی‌فهمم .

— شما می‌خواهید ...
ولیتسف توی حرفش دوید و گفت :
— من می‌خواهم که شما بدون کنایه حرف بزنید !
ولیتسف جداً داشت از کوره در میرفت .

رودین ابروانش را گره کرد و گفت :

— خواهش میکنم ... ما تنها هستیم ... باید خدمتتان عرض کنم ، اما شما حتماً خودتان حدس زده‌اید (ولینتسف از روی بی‌صبری شانه‌هایش را بالا انداخت) — باید خدمتتان عرض کنم که ناتالیا آلکسی‌یونا را دوست دارم و دلایلی هم دارم که او نیز مرا دوست دارد . ولینتسف با وجود اینکه رنگ از رویش پریده بود جوابی نداد ، بطرف پنجره رفت و سرش را برگرداند . رودین ادامه داد و گفت :

— سرگی پاولیچ ، توجه میفرمائید که اگر من اطمینان نداشتم ...

ولینتسف با عجله حرفش را قطع کرد و گفت :

— خدایا ! من کمترین شکی ندارم ... خوب دیگر ! امیدوارم خیر باشد ! فقط تعجب میکنم به چه مناسبت و مجوزی یکمرتبه بستران زد تشریف بیاورید و این خبر را بمن بدهید ؟ .. من اینجا چکاره هستم ؟ بمن چه مربوط که شما چه کسی را دوست دارید و چه کسی شما را دوست دارد ؟ واقعاً نمیتوانم بفهمم .

ولینتسف همچنان از پنجره به بیرون نگاه میکرد . صدایش طنین کنگ و خفه‌ای داشت .

رودین برخاست .

— سرگی پاولیچ ، من به شما میگویم چرا تصمیم گرفتم پیش شما بیایم و چرا خودم را حتی محق ندانستم حس ... تمایل متقابل خودمان را از شما کتمان کنم . من بی‌اندازه به شما احترام میگذارم ، بهمین علت پیش شما آمدم . من نمیخواستم ، هر دوی ما نمیخواستیم برای شما رل بازی

کنیم . احساسی که نسبت به ناتالیا آلکسی یونا داشتید بر من پوشیده نبود ... باور کنید که من ارزش خودم را میدانم و از این موضوع آگه هستم که لیاقت آن را ندارم که جای شما را در قلب ناتالیا آلکسی یونا بگیرم . ولی اگر سرنوشت این بود که چنین اتفاقی بیافتد آیا بهتر است بهم کلک بزنیم و همدیگر را فریب بدهیم و خودمان را به آن راه بزنیم ؟ آیا بهتر است دچار سوءتفاهمات بشویم و حتی الامکان تکرار صحنه‌ای را که دیروز سر ناچار بوجود آمد برطرف نکنیم ؟ سرگی پاولیچ ، خودتان قضاوت کنید ! ولینتسف دستهایش را روی سینه جمع کرد گوئی میخواست خشم و غضب خود را مهار کند .
رودین چنین ادامه داد :

— سرگی پاولیچ ! من اوقات شما را تلخ کردم ... خودم این را حس میکنم ... ولی بفهمید ... بفهمید که ما وسیله دیگری نداشتیم که احترام خودمان را نسبت به شما نشان بدهیم و ثابت کنیم که میتوانیم برای نجات و شرافت صریحان ارزش قائل بشویم . صراحت ، یک صراحت کامل با هر کس دیگر ، کاملاً بیجا و بیمورد میبود ولی در مورد شما این نکته الزام آور است . فکر اینکه شما به راز ما واقف هستید برای ما بسیار خوشایند است ... ولینتسف بالاچار با صدای بلندی بخنده افتاد . بعد گفت : — از اعتماد شما سپاسگزارم ! گرچه ، توجه بفرمائید ، که من نه میخواستم به اسرار شما واقف باشم و نه راز خودم را با شما در میان بگذارم ، در صورتیکه شما راز مرا بدخواه خودتان در اختیار گرفته‌اید . ولی اجازه بدهید ببینم ، شما مثل اینکه از جانب دو نفر حرف میزنید .

پس من میتوانم چنین فکر کنم که ناتالیا آلکسی یونا از آمدن شما به اینجا و هدف این ملاقات آگاه است ؟
رودین کمی دستپاچه شد .

— خیر ، من ناتالیا آلکسی یونا را از قصد خودم باخبر نکردم . ولی من میدانم که او با طرز فکر من موافق است .

ولینتسف بعد از سکوت کوتاهی با انگشتانش روی شیشه ضرب گرفت و گفت :

— تمام اینها درست ، اما بهتر بود اگر شما کمتر بمن احترام میگذاشتید . راستش را بخواهید این احترام شما بهیچ درد من نمیخورد . خوب ، دیگر از من چه میخواهید ؟
— من چیزی نمیخواهم ... یا نه ! فقط دلم میخواهد که مرا آدم موذی و حيله گری ندانید و مرا درست بفهمید ... امیدوارم که از این بعد به صمیمیت من ایمان آورده باشید ... سرگی پاولیچ ، دلم میخواهد که ما مانند دو دوست از هم جدا بشویم ... و شما مثل سابق بمن دست بدهید ...

و رودین به ولینتسف نزدیک شد .

ولینتسف برگشت و یک قدم عقب رفته گفت :

— معذرت میخواهم ، حضرت آقا ، من حاضرم مقاصد شما را منصفانه بدانم ، تمام اینها عالیست و حتی جنبه بزرگمشی دارد ولی ما آدمهای ساده ای هستیم و نان ساده میخوریم و استعدادش را نداریم که مراقب پرواز یک چنین افکار بلندی مانند افکار جنابعالی باشیم ... آنچه که به نظر شما صمیمانه و صادقانه است بنظر ما تحمیلی و بی پرده میآید ... آنچه که برای شما ساده و روشن است

برای ما پیچیده و تاریک است... شما از آنچه که ما عادت داریم پرده‌پوشی کنیم لاف میزنید: پس چطور میتوانیم شما را بفهمیم! معذرت میخواهم، من نه میتوانم شما را دوست خودم بدانم و نه به شما دست میدهم... شاید اینکار کوچک و حقیر باشد، ولی آخر خود من هم کوچک و حقیر هستم.

رودین کلاهش را از روی پنجره برداشت. بعد با قیافه‌ای غمزده گفت:

— خداحافظ، سرگی پاولیچ! انتظار من از این ملاقات برآورده نشد. ملاقات من واقعاً کمی عجیب بنظر میرسد. ولی من امیدوار بودم که شما (ولینتسف با بیصبری حرکتی کرد)... معذرت میخواهم، دیگر راجع به این موضوع حرف نمیزنم. من با درک تمام آنچه که اتفاق افتاد می‌بینم که حق بجانب شماست و شما قادر نبودید طور دیگری رفتار کنید. خداحافظ شما و اجازه بدهید لااقل یکبار دیگر، برای بار آخر به شما قول بدهم که هیچ منظور بدی نداشتم... من به تواضع و فروتنی شما اعتقاد دارم... ولینتسف که از فرط خشم میلرزید بانگ زد:

— این دیگر غیر قابل تحمل است! من بهیچوجه در صدد جلب اعتماد شما نبودم و بهمین جهت شما هیچ حقی ندارید روی تواضع و فروتنی من حساب کنید!

رودین خواست حرفی بزند، اما فقط دستهایش را از هم باز کرد و بست و تعظیمی کرد و بیرون رفت. ولینتسف خودش را روی کاناپه انداخت و صورتش را بطرف دیوار برگرداند.

در این موقع صدای آلکساندرا پاولوونا از پشت در
بگوش رسید :

— اجازه می‌دهی بیایم تو ؟

ولینتسف بدون اینکه فوری جواب او را بدهد دزدکی
دستی به صورت و چشمهایش کشید و با صدائی که تا
حدودی تغییر کرده بود گفت :

— نه ، خواهرجان ، یک کمی دیگر صبر کن .
نیمساعت بعد آلکساندرا پاولوونا دوباره به در نزدیک
شد و گفت :

— میخایلو میخایلویچ آمده ، دلت می‌خواهد او را ببینی؟

ولینتسف جواب داد :

— بله ، بفرستش اینجا .

لژنف وارد اطاق شد . در حالیکه روی سبل کنار

کاناپه می‌نشست پرسید :

— چه شده ، کسالت داری ؟

ولینتسف روی کاناپه نیم‌خیز شد ، روی آرنجش

تکیه داد و مدت مدیدی در چهره دوستش دقیق شده
تمام صحبت خود را با رودین ، سوبه سو برای او تعریف
کرد . تا آنموقع هرگز درباره احساساتش نسبت به ناتالیا
چیزی به لژنف نگفته بود گرچه حدس می‌زد که این موضوع
بر لژنف پوشیده نبود .

بمحض اینکه ولینتسف داستانش را تمام کرد لژنف

گفت :

— برادر ، جداً متعجبم کردی . من خیلی کارهای

عجیب و غریب از او انتظار داشتم ولی این یکی ...

اما ، نه ، اینکار هم مثل تمام کارهای اوست .

ولینتسف که سخت بهیجان آمده بود گفت :
 — رحم کن ! آخر این پروئی محض است ! آخر
 من نزدیک بود از پنجره پرتش کنم بیرون . آمده بود
 برایم افاده بیاید یا ترسیده بود ؟ آخر این یعنی چه ؟
 چگونه میتوان جرئت کرد و پیش شخصی رفت که ...
 ولینتسف دستهایش را پشت گردنش انداخت و ساکت
 شد .

لژنف با لحن خونسرد و آرامی گفت :
 — نه برادر ، اینطور نیست ، تو میتوانی حرف مرا
 باور نکنی اما او اینکار را از روی نیت خوب انجام داد .
 راستش ... کار شرافتمندانه و صادقانه است ، بعلاوه
 فرصتی است برای حرف زدن و نشان دادن بلاغت گفتار .
 این چیز است که ما کم داریم و بدون آن نمیتوانیم زندگی
 کنیم ... وای ، این زبانی که دارد دشمن اوست ... اما
 همین زبان خدمتگذارش هم هست .

— آخر تو نمیتوانی تصور کنی با چه قیافه باشکوهی
 وارد شد و با چه قیافه‌ای حرف میزد ! ..

— اینکارها عادتش شده . مثلاً وقتی دگمه کتش را
 بی‌اندازد مثل اینست که وظیفه مقدسش را انجام میدهد .
 اگر من بودم او را توی یک جزیره خالی و بی‌کس
 میانداختم و خودم قائم میشدم و تماشا میکردم آنجا به
 چه کسی دستور میدهد . در صورتیکه همیشه از سادگی
 دم میزند !

ولینتسف گفت :

— برادر ، ترا بخدا بمن بگو این چیست ، فلسفه
 مخصوص چیست ؟

— چطور بگویم؟ از یک طرف میتوانم بگویم که فلسفه است ولی از طرف دیگر با فلسفه فرق زیادی دارد. آخر تمام کاسه کوزه‌ها را که نباید سر فلسفه شکست. ولینتسف نگاهی به او کرد و پرسید:

— فکر نمیکنی دروغ گفته باشد؟

— نه، فرزند من، دروغ نگفته. با همه اینها میدانی دلم میخواهد چه بگویم؟ بیا این بحث را کنار بگذاریم. حقیق‌ها را، برادر، چاق کنیم و از آلکساندرا پاولوونا دعوت کنیم باینجا بیاید... در حضور او، بهتر میشود صحبت کرد و راحت‌تر میشود سکوت اختیار کرد. در ضمن بما جای هم میدهد.

ولینتسف گفت: — باشد. — و بانگ زد: — خواهرجان، بیا تو!

آلکساندرا پاولوونا وارد اطاق شد. ولینتسف دستش را گرفت و آن را محکم به لبهایش فشرد.

رودین با حالتی گرفته و عجیب به خانه برگشت. از خودش ناراحت بود و خود را ملامت میکرد که چرا بی‌مهابا به گدار زده و کار بچه‌گانه‌ای انجام داده است. بیهوده نیست که گفته‌اند: هیچ چیز ناراحت‌کننده‌تر از درک کار ابلهانه‌ای که کرده‌ای نیست.

پشیمانی رودین را کلافه کرده بود.

از خلال دندان‌های بهم‌فشرده بخود میگفت: «کدام شیطان فرییم داد که نزد این مالک بروم! عجب فکری ب سرم زد! جز جسارت و گستاخی چه انتظار دیگری میشد داشت؟ ..»

در آنمیان در خانه داریا میخایلوونا خدا میداند چه خبر بود. خود صاحبخانه از صبح تا ظهر پیدایش نبود. سر ناهار هم حاضر نشد. بنابه گفته پاندالفسکی، که جز او کسی نمیتوانست با داریا میخایلوونا ملاقات کند، سر خانم درد میکرد. رودین ناتالیا را هم تقریباً ندید. او با m-lle Boncourt در اتاقش نشسته بود... و قتیکه ناتالیا در اتاق ناهارخوری با رودین برخورد کرد با چنان چشمهای غمگینی به او نگاه کرد که قلب رودین فشرده شد. صورتش طوری تغییر کرده بود گوئی از دیروز بدبختی و مصیبت بزرگی گریبانگیرش شده بود. غم و غصه پیشینی یک چیز نامعلوم رودین را شکنجه میداد. برای اینکه هر طور شده خودش را مشغول کند و قتش را به باسیستوف، اختصاص داد، مدت زیادی با او حرف زد و در وجودش جوان خونگرم و زنده‌دلی که آرزوهای دور و درازی داشت و خدشه‌ای به ایمانش وارد نیامده بود پیدا کرد. نزدیکی‌های عصر داریا میخایلوونا برای مدت یکی دو ساعت به اتاق پذیرائی آمد. او با رودین به ملاطفت رفتار میکرد ولی خودش را جدا نگه میداشت، گاهی بزرگ میخندید، گاهی اخم میکرد، با صدای تودماغی حرف میزد و سخنانش سراسر توأم با کنایه و اشاره بود... عینا مثل یک خانم درباری رفتار میکرد. او در این اواخر مثل اینکه کمی نسبت به رودین سردتر شده بود. رودین زیر چشمی به داریا میخایلوونا که سرش را بلند نگه داشته بود نگاه میکرد و از خودش میپرسید: «این چه معنائیست؟» اما زیاد به انتظار حل معما نشست. بعد از ساعت یازده شب که باطاقش برمیگشت گذرش به راهرو تاریکی

افتاد. ناگهان کسی یادداشتی در دستش گذاشت. رودین برگشت و دختری را دید که داشت از آنجا دور میشد. بنظرش رسید که این دختر، خدمتکار اطاق ناتالیا بود. رودین وارد اطاقش شد، پیشخدمت را مرخص کرد، یادداشت را باز کرد و این سطرها را که بخط ناتالیا بود خواند:

«فردا، بعد از ساعت شش، نه دیرتر، کنار آبگیر آودیوخین که آنور جنگل بلوط است بیائید. تعیین وقت دیگری برای من امکان ندارد. این آخرین ملاقات ما خواهد بود و همه چیز پایان خواهد رسید اگر... بیائید. باید تصمیم گرفت...»

یادآوری: اگر نیامدم یعنی دیگر همدیگر را نخواهیم دید: در اینصورت با شما قرار میگذارم...»

رودین بفکر افتاد. یادداشت را توی دستهایش چرخاند، آن را زیر بالش گذاشت، لباسش را درآورد و دراز کشید، اما نتوانست زود بخوابد. تمام شب خوابش بسیار سبک بود و ساعت پنج نشده از خواب بیدار شد.

۹

آبگیر آودیوخین که ناتالیا کنار آن با رودین قرار ملاقات گذاشته بود مدتها بود که از شکل یک آبگیر خارج شده بود. حدود سی سال پیش سد آبگیر ترک برداشت و متروک ماند. فقط از روی ته صاف و هموار گودالی که زمانی پوشیده از لجن چسبناک بود و از روی

بقایای سد میشد حدس زد که زبانی در این محل آگیری وجود داشته است. این جا یک ساختمان اربابی هم وجود داشت که از دیرزمان بکلی از بین رفته بود. فقط دو کاج عظیم نمودار وجود آن بود. باد همواره به شاخه‌های لاغر و کم‌برگ این دو درخت می‌پیچید و همه غم‌انگیز و عبوسی راه می‌انداخت... بین مردم شایعاتی در خصوص یک جنایت وحشتناک که گویا در پای این درختها روی داده بود رواج داشت. حتی می‌گفتند که هیچ یک از این درختها بدون اینکه کسی را بکشد سقوط نخواهد کرد و گویا قبلا کاج دیگری هم اینجا بود که موقع طوفان شکسته و دختر بچه‌ای را له کرده است. تمام محوطه مجاور آگیر قدیمی جن‌زده تصور میشد. این محل خلوت که حتی در روز آفتابی عبوس و هولناک بنظر میرسید، در مجاورت جنگل کهنه درختان بلوط که سالها پیش خشک شده بود نمای تیره و هولناک‌تری پیدا میکرد. تنه‌های خاکستری رنگ درختان عظیم در میان علف‌ها و بوته‌ها بصورت اشباح افسرده‌ای پراکنده شده بودند. آدم از دیدن این درختهای خشکیده وحشت میکرد: چنین بنظر میرسید که پیرهای فرتوت شومی دور هم جمع شده بودند تا مقدمات توطئه هولناکی را فراهم کنند. راه سوت و کور و باریکی از کنار می‌گذشت. هیچ کس بدون احتیاج مبرم از کنار آگیر آودیوخین رد نمیشد. ناتالیا عمداً یک چنین محل خلوتی را انتخاب کرده بود. از خانه داریا میخایلوونا تا این محل بیش از نیم «ورست» راه نبود.

وقتیکه رودین به محل آگیر آودیوخین آمد خورشید مدتها پیش طلوع کرده بود. صبح غم‌انگیز و عبوسی

بود. آسمان سرتاسر پوشیده از ابرهای بارانی شیری رنگ بود. باد با سرو صدا و سوت و ناله ابرها را بطرف جلو میراند. رودین روی سدی که پوشیده از علف‌های چسبناک و گزنه سیاه بود به قدم زدن پرداخت. آرام و قرار نداشت. این ملاقاتها، این عواطف و احساسات نو مشغولش میکرد، ولی بعد از دریافت یادداشت دیشب حالت اضطراب و نگرانی سراپای وجودش را فرا گرفت. او میدید که پایان ماجرا نزدیک است و در خفا احساس ناراحتی روحی میکرد گرچه با دیدن حرکات او و اینکه با چه عزم راسخی دستهایش را روی سینه صایب‌وار میگذاشت و به اطراف نگاه میکرد هیچکس ممکن نبود به این حالت او پی ببرد. بیهوده نبود که پیگسوف روزی درباره او گفت که سرش عین سر سنگین عروسک چینی باینطرف و آنطرف خم میشود. ولی تنها با سر هر قدر هم پرمغز باشد، نمیتوان بآنچه حتی در باطن خودش میگذرد وقوف یافت... رودین، همین رودین عاقل و دوراندیش قادر نبود بطور حتم بگوید که آیا ناتالیا را دوست دارد، از این عشق رنج میبرد و آیا در صورت جدا شدن از وی رنج خواهد برد یا نه. پس چرا بدون اینکه خودش را عاشق پیشه نشان بدهد — باید این حق را باو بدهیم — دختر بیچاره را سر در گم کرد؟ چرا با یک چنین لرزش درونی منتظر او بود؟ به این سوال فقط یک جواب میشود داد: هیچکس مانند آدمهای سردسراج و بی‌اعتناء باین زودی عاشق نمیشوند.

وقتی که رودین روی سد قدم میزد، ناتالیا از وسط مزرعه، از توی علف‌های خیس و مرطوب بسویش میشتافت.

ماشای دختر خدمتکار اطافش در حالیکه بزحمت به او میرسید میگفت:

— خانم! خانم! پاهایتان خیس میشود.
ناتالیا بدون اینکه گوش به حرفهایش بدهد و بدون اینکه سر برگرداند همچنان میدوید.
ماشای میگفت:

— ایکاش کسی ما را نبیند! تعجب میکنم چطور از خانه در آمدم. نکند مادموازل یکهو بیدار بشود... لااقل خوبست که راهمان دور نیست...
بعد متوجه هیکل برازنده رودین که مثل مجسمه روی سد ایستاده بود شد و اضافه کرد:
— آقا منتظرند، خانم. اما بد کاری کرده‌اند که اینطور در معرض دید ایستاده‌اند. خوب بود پائین می‌ایستادند.

ناتالیا ایستاد و گفت:
— ماشا، اینجا کنار کاج‌ها صبر کن، — و خودش از سرازیری آبگیر پائین رفت.
رودین به ناتالیا نزدیک شد و با بهت و حیرت روبرویش ایستاد. او هرگز چنین حالتی در چهره ناتالیا ندیده بود. ابروهایش گره خورده بود، لبهایش بهم فشرده میشد و نگاهش جدی و راسخ بود.
ناتالیا گفت:

— دمیتری نیکلایچ، نباید وقت را از دست داد. من فقط پنج دقیقه وقت دارم. باید بشما بگویم که مادر جان از همه چیز با خبر شده‌اند. آقای پاندالفسکی پریشب ما را دید و جریان ملاقات ما را به مادر جان تعریف کرد.

او همیشه جاسوس مادرم بود. مادرم دیشب مرا نزد خودش خواست...

رودین بانگ زد:

— خدای من! چه مصیبتی... خوب، مادران به شما چه گفت؟

— سر من عصبانی نشد، حرفی بمن نزد، فقط سرزنشم کرد که سیکس هستم.
— فقط همین؟

— بله، و بمن گفت که ترجیح میدهد بمیرم اما زن شما نشوم.

— جداً این حرف را بشما زد؟

— بله، و اضافه کرد که شما بهیچوجه قصد ندارید با من ازدواج کنید و همینطور از روی بیکاری دنبال من افتاده‌اید و گفت، که هیچ از شما انتظار اینکار را نداشت. بمن گفت که خودش مقصر است زیرا نمی‌بایست اجازه میداد با شما ملاقات میکردم... گفت که به عقل و هوش من امیدوار است و من خیلی وادار به تعجبش کرده‌ام... و خیلی حرفهای دیگر که همه را بخاطر ندارم... ناتالیا تمام این حرف‌ها را بطرز عجیبی یکنواخت و پشت سر هم بر زبان آورد.

رودین پرسید:

— خوب، ناتالیا آلکسی‌یونا شما به او چه جوابی دادید؟

ناتالیا تکرار کرد:

— من باو چه جوابی دادم؟ شما قصد دارید چکار کنید؟

رودین در جواب گفت:

— خدایا! خدایا! چه ظلمی! باین زودی! .. چه
ضربه ناگهانی! .. مادر جانتان هم اینهمه خشمگین شده‌اند؟
— بله... بله، اصلاً نمیخواهد اسم شما را هم بشنود.
— واقعاً وحشتناک است! پس هیچ امیدی نیست؟
— هیچ.

— چرا باید اینهمه بدبخت باشیم! چقدر این
پاندالفسکی بد ذات است! .. ناتالیا آلکسی‌یونا، شما از من
سؤال میکنید قصد دارم چکار کنم؟ جداً هاج و واج شده‌ام.
کوچکترین فکری به عقلم نمیرسد... فقط بدبختی خودم را
حس میکنم... تعجب میکنم شما چطور میتوانید خونسردی
خودتان را حفظ کنید! ..

ناتالیا گفت:

— فکر میکنید من راحت هستم؟
رودین روی سد شروع به قدم زدن کرد. ناتالیا چشم
از او برنمیگرفت. بالاخره رودین پرسید:
— مادرتان هیچ سوئالی از شما نکرد؟
— از من پرسید، دوستان دارم یانه.
— خوب... شما چه گفتید؟
ناتالیا جواب نداد. بعد گفت:

— من دروغ نگفتم.

رودین دستش را گرفت.

— شما همیشه و در همه چیز شریف و بلندهمت
هستید! اوه، قلب دخترها از طلای ناب ساخته شده!
ولی آیا حقیقت دارد که مادرتان با چنین قطعیتی با ازدواج
من و شما مخالفت کرده؟

— بله ، خیلی قاطع . من که به شما گفتم ، مادرم عقیده دارد که خود شما قصد ندارید با من ازدواج کنید .
— پس مرا آدم متقلبی میدانند ! من چکار کردم که باید سزاوار این باشم ؟
و رودین سرش را با دست گرفت .

ناتالیا گفت :

— دمیتری نیکلایچ ، ما داریم وقتمان را بیهوده تلف میکنیم . توجه داشته باشید که من آخرین بار است که شما را می بینم . من برای گریه و زاری و شکایت به اینجا نیآمده ام ، می بینید گریه نمی کنم . من آمده ام که شما مرا راهنمایی کنید .

— ناتالیا آلکسییونا ، آخر من چه میتوانم بشما بگویم ؟

— چه میتوانید بگوئید ؟ شما مرد هستید ، من عادت کرده ام سخنان شما را قبول کنم و همیشه به حرفهای شما ایمان خواهم داشت . بمن بگوئید میخواهید چکار کنید ؟
— من قصد دارم چکار کنم ؟ مادرتان حتماً مانع خواهد شد که در خانه شما بمانم .

— شاید . او دیروز بمن گفت که باید رشته دوستی با شما را قطع کند ... ولی شما به سوال من جواب نداده اید .
— به کدام سوال ؟

— چه فکر میکنید ؟ حالا باید چکار کنیم ؟
رودین در جواب گفت :

— چکار کنیم ؟ طبیعی است ، باید تسلیم بشویم .
ناتالیا آهسته تکرار کرد : — تسلیم شویم ، — و لبهایش سفیدتر شد .

رودین گفت :

— باید تسلیم سرنوشت شد . پس چکار باید کرد ؟
من بی اندازه خوب میدانم که اینکار چقدر سخت و دشوار و
غیرقابل تحمل است . ولی آخر ، ناتالیا آلکسی یونا ، خودتان
قضاوت کنید ، من فقیر هستم ... البته من میتوانم کار
کنم ، ولی اگر پولدار هم بودم آیا شما قادر بودید روابط
خودتان را با خانواده تان پاره کنید و خشم و غضب مادران
را تحمل کنید ؟ .. خیر ، ناتالیا آلکسی یونا ، راجع به
این موضوع اصلاً نباید فکر کرد . لابد قسمت نبود من
و شما با هم زندگی کنیم و سعادتی که آرزوی آن را
داشتم برای من نیست !

ناتالیا ناگهان صورتش را با دست گرفت و به گریه
افتاد . رودین به وی نزدیک شد و با حرارت و خونگرمی
گفت :

— ناتالیا آلکسی یونا ، ناتالیای عزیز ! گریه نکنید ،
شما را به خدا مرا رنج ندهید ، آرام باشید ...
ناتالیا سرش را بلند کرد . در حالیکه چشمهایش
از لابلای اشکها میدرخشید گفت :

— شما بمن میگوئید آرام باشم . من برای آنچه که
شما فکر میکنید گریه نمیکنم ... من از این ناراحت نیستم ...
ناراحتی من از اینکه در مورد شما اشتباه کردم ... آنهم چطور !
من در این لحظه سخت برای راهنمایی پیش شما آمده ام و
اولین کلمه شما تسلیم شدن است ... تسلیم شدن ! پس
شما مفهوم آزادی و فداکاری را اینطور میفهمید و به آن
جامه عمل میپوشانید ...
صدای ناتالیا قطع شد .

رودین با حالتی پر از تشویش چنین گفت :
— ولی ناتالیا آلکسی یونا ، توجه بفرمائید ... من حرفهایم را پس نمیگیرم ... فقط ...

ناتالیا با نیروی تازه چنین ادامه داد :
— شما از من پرسیدید که وقتی مادرم گفت که ترجیح میدهد بمیرم تا همسر شما بشوم بهش چه جواب دادم. من بهش جواب دادم که ترجیح میدهم بمیرم تا با کس دیگری ازدواج کنم ... حالا شما میگوئید باید تسلیم شد ! پس مادرم حق داشت. شما واقعاً از فرط بیکاری و دلتنگی مرا به بازی گرفتید ...
رودین گفت :

— قسم میخورم ناتالیا آلکسی یونا ... اطمینان میدهم ... ولی دختر گوشش بدهکار نبود .
— پس چرا مرا متوقف نساختید ؟ چرا خودتان ... یا شاید فکر نمیکردید که مانعی در کار باشد ؟ من خجالت میکشم از این موضوع حرف بزنم ... اما دیگر همه چیز تمام شده است .

رودین لب به سخن گشود و گفت :
— ناتالیا آلکسی یونا ، شما باید آرام بشوید . ما دوتائی باید فکر کنیم که چه اقدامی ...
ناتالیا حرفش را قطع کرد و گفت :

— شما مرتب راجع به فداکاری حرف میزدید . ولی آیا میدانید که اگر امروز ، همین حالا به من میگفتید : « تو را دوست دارم اما نمیتوانم با تو ازدواج کنم ، من ضامن آینده نیستم ، دستت را بمن بده و با من بیا » ، آیا میدانید که با شما میآمدم چون در این راه حاضر بودم تن به هر کاری

بد هم ؟ ولی بقول معروف : دو صد گفته چون نیم کردار نیست ، شما ترسیدید همانطور که پرپروز سرناهار از ولینتسف وحشت کردید !

خون بصورت رودین زد . طغیان غیرمنتظره عواطف ناتالیا او را مات و مبهوت نموده بود . ولی آخرین جمله ناتالیا حس غرورش را جریحه دار ساخت . رودین لب به سخن گشود و گفت :

— ناتالیا آلکسی یونا، شما حالا بی اندازه عصبی هستید و متوجه نیستید که بمن اهانته میکنید . امیدوارم با گذشت زمان پی میبرید که حق بجانب من بود و متوجه میشوید که چشم پوشی از این سعادت که مرا بهیچوجه مقید نمیساخت چقدر برای من گران است . آرامش شما از هر چیز دیگری در دنیا برای من بیشتر ارزش دارد و من از همه پست تر بودم اگر جرئت میکردم از این وضع سوء استفاده کنم ... ناتالیا حرفش را قطع کرد و گفت :

— شاید ، شاید ، شاید حق بجانب شما باشد و من نمیدانم چه میگویم . ولی من تابحال به شما ایمان داشتم ، به هر یک از کلمات شما ایمان داشتم ... اما از این بعد خواهش میکنم حرفهای خودتان را سبک سنگین نکنید و آنها را بهدر ندهید . موقعیکه به شما گفتم که دوستتان دارم به معنی این کلمه واقف بودم و خودم را آماده هر کاری کرده بودم ... حالا فقط اینکار برای من باقی مانده که از درسی که بمن دادید تشکر کنم و با شما خدا حافظی کنم .

— ناتالیا آلکسی یونا ، شما را بخدا ، صبر کنید ، التماس میکنم . قسم میخورم که لایق تنفر شما نیستم .

آخر شما هم وضع مرا در نظر بگیرید . من جوابگوی شما و خودم هستم . اگر من از صمیم قلب شما را دوست نداشتم ، خدا شاهد است بلافاصله به شما پیشنهاد میکردم با هم فرار کنیم ... دیر یا زود مادرتان ما را می بخشید ... و آنوقت ... ولی قبل از اینکه بفکر سعادت خودم باشم ...
رودین حرفهایش را ناتمام گذاشت . نگاه ناتالیا که مستقیماً متوجه او بود ناراحتش میکرد .
ناتالیا گفت :

— دمیتری نیکلائیچ ، شما سعی میکنید به من ثابت کنید که آدم شریفی هستید . من در این مورد شک و تردیدی ندارم . شما آدمی نیستید که فقط نفع خودتان را در نظر بگیرید . ولی مگر من میخواستم فقط همین را بدانم ، مگر من برای این باینجا آمدم ؟ ..
— ناتالیا آلکسییونا ، من انتظارش را نداشتم ...
— بله ! همین جاست که مشتتان باز شد ! البته ، شما انتظار تمام این چیزها را نداشتید ، ولی شما مرا نمی شناختید ! ناراحت نباشید ... شما مرا دوست ندارید و من خودم را به کسی تحمیل نمیکنم .
رودین بانگ زد :

— من شما را دوست دارم !
ناتالیا کمرش را راست کرد و گفت :
— شاید ، ولی چطور دوست دارید ؟ دمیتری نیکلائیچ ، من تمام حرفهای شما را بخاطر دارم . یادتان هست به من گفته بودید که عشق بدون برابری کامل وجود ندارد ... شما یک سر و گردن از من بالاتر هستید و من همپایه شما نیستم ... عیبی ندارد عوضش بحق مجازات شده ام . شما

کارهای لایق‌تری در پیش دارید. من هرگز این روز را فراموش نمی‌کنم... خداحافظ شما...

— ناتالیا آلکسی‌یونا، دارید می‌روید؟ آیا ما همین‌طور، بدون هیچ چیز از هم جدا می‌شویم؟
رودین دستهایش را بطرف ناتالیا دراز کرد. ناتالیا ایستاد. لحن مملو از التماسش دختر را دچار دودلی کرده بود. با اینحال بالاخره گفت:

— نه، من حس می‌کنم که روحیه‌ام شکسته است... من مثل آدم‌های تب‌زده به اینجا آمدم و با شما حرف زدم. باید بخودم بیایم. اینکار انجام‌پذیر نیست. خودتان گفتید. اینکار انجام نخواهد شد. خدایا، وقتی‌که به اینجا می‌آمدم در ذهن با خانه‌ام و گذشته‌ام وداع می‌کردم. اما چطور شد؟ با چه کسی اینجا روبرو شدم؟ بایک آدم بزدل... شما از کجا میدانستید که من قادر نخواهم بود جدائی از خانواده‌ام را تحمل کنم؟ «مادر شما موافق نیست... چه ظلمی!» من فقط این جمله را از دهان شما شنیدم. آقای رودین، این شمائید، این شما هستید؟ خیر! خداحافظ... اوه! اگر شما مرا دوست داشتید، همین حالا، در همین لحظه عشق شما را با تمام وجودم حس می‌کردم... نه، نه، خداحافظ!..

ناتالیا بسرعت برگشت و بطرف ماشا که از مدت‌ها پیش نگران شده بود و با دست به وی علامت میداد دوید.
رودین از پشت سر ناتالیا بانگ زد:

— شما دارید می‌ترسید، نه من.
ولی ناتالیا دیگر توجهی به رودین نداشت و با عجله از میان مزرعه بطرف خانه میرفت. او با موفقیت به اطاق

خوابش برگشت. ولی بمحض اینکه از آستانه درگذشت احساس ضعف کرد و بیهوش در آغوش ماشا افتاد.

در آنمیان رودین مدت زیادی روی سد ایستاد. بعد بالاخره حرکتی کرد و با قدم‌های کند و آرام خودش را به کوره راه رساند و آهسته براه افتاد. او خود را بی اندازه تحقیر شده و آزرده میدید. فکر میکرد: «عجب دختری! آنهم یک دختر هیجده ساله! .. نه، اصلاً نشناختمش... واقعاً دختر بلند همتی است. چه نیروی اراده‌ای دارد! .. اما حق بجانب او بود... او سزاوار عشق بزرگتری از عشقی است که من حس میکردم...» رودین از خودش پرسید: «ولی آیا من واقعاً احساسی نسبت به او داشتم؟ .. مگر این حس دیگر در من نیست؟ پس تمام این قضیه بیبایست اینطور تمام میشد! چقدر در مقابل او پست و رقت‌انگیز بودم!»

صدای خفیف چرخهای درشکه کورسی، رودین را وادار نمود چشمهایش را بلند کند. لژنف با اسب یورتمه‌رو همیشگی‌اش از روبرو نزدیک میشد. آن دو بدون اینکه حرفی بزنند بهم تعظیم کردند. بعد رودین مثل اینکه فکر حیرت‌انگیزی بسرش زده باشد از جاده منحرف شد و با عجله در جهت خانه داریا میخیالوونا براه افتاد.

لژنف اندکی تأمل کرد تا رودین دور شود و بعد کمی فکر کرد، اسبش را برگرداند و نزد ولیتتسف که شب را در خانه‌اش بصبح رسانده بود برگشت. ولیتتسف هنوز خواب بود. لژنف گفت که بیدارش نکنند و در انتظار چای در ایوان نشست و چپش را روشن کرد.

ولینتسف بعد از ساعت نه صبح بیدار شد و وقتی اطلاع پیدا کرد که لژنف در ایوان نشسته است خیلی تعجب کرد و دستور داد او را به اتاقش راهنمایی کنند .
 وقتی که وارد اتاق شد ولینتسف پرسید :

— چه شده ؟ تو که قصد داشتی به خانه ات برگردی ؟
 — بله ، میخواستم ، ولی با رودین مواجه شدم ...
 در وسط مزرعه میگشت و قیافه اش خیلی پکر بود . من هم تصمیم گرفتم برگردم .

— تو چون رودین را دیدی برگشتی ؟
 — یعنی راستش را بخواهی خودم نمیدانم چرا برگشتم .
 شاید علتش این بود که تو را بخاطر آوردم . میخواستم کمی با تو بنشینم . ضمناً هنوز فرصت دارم به ملکم برگردم .
 ولینتسف لبخند تلخی زد و گفت :

— بله ، حالا دیگر وقتی مردم رودین را بخاطر میآورند فوری من هم در ذهنشان محسوم میشوم ...
 ولینتسف با صدای بلند بانگ زد :

— آهای آدم ! چای بیاور !
 دو دوست مشغول صرف چای شدند . لژنف درباره امور املاک و درباره شیوه جدید کشیدن کاغذ روی بام انبارها به صحبت پرداخت ...

ناگهان ولینتسف از روی مبل پرید و با چنان قدرتی با دست روی میز نواخت که نعلبکی ها و فنجان ها بصدا در آمد . ولینتسف بانگ زد :

— نه ! من دیگر نمیتوانم این وضع را تحمل کنم !

من این عالم‌نما را به دوئل دعوت میکنم ، بگذار مرا
تیر بزند یا اینکه خودم سعی میکنم گلوله‌ای توی پیشانی
فاضل‌مآبش فرو کنم !

لژنف زیر لب گفت :

— ول کن ، بابا ، ول کن ! مگر میشود اینجور
داد زد ! حتی چپق هم از دستم افتاد ... چت شده ؟
— هیچی ، نمیتوانم موقع شنیدن اسمش خونسردی را
حفظ کنم . تمام خونم بجوش میآید .

لژنف در حالیکه چپق را از زمین بلند میکرد گفت :
— بس کن ، برادر ، بس کن ! خجالت بکش !
ولش کن ! چکارش داری ! ..

ولیتنسف در حالیکه در اطاق قدم میزد گفت :

— بمن توهین کرده ، بله ! توهین کرده . خودت
باید با این موضوع موافقت کنی . در مرحله اول من دست و
پایم را گم کردم ، جداً مرا وادار به تعجب کرده بود .
تازه چه کسی میتواند انتظار داشته باشد ؟ ولی من بهش
ثابت میکنم که شوخی کردن با من یعنی چه ... من این
فیلسوف لعنتی را مثل کبک با تیر میزنم .

— خیلی هم با اینکار پیش می‌افتی ! من دیگر راجع
به خواهرت حرفی نمی‌زنم . البته تو خیلی دچار طغیان
احساسات شده‌ای ... و هیچ بفکر خواهرت نیستی ! اما در
باره آن یکی ... با این حال فکر میکنی که با کشتن آن
فیلسوف کارهای خودت را روبراه میکنی ؟

ولیتنسف خودش را روی مبل انداخت .

— پس می‌روم مسافرت ! اینجا قلبم حسایی گرفته .
اصلاً سر جای خودم بند نمیشوم .

— میخواهی بروی ... خیلی خوب کاری میکنی ! بیا با هم به قفقاز برویم یا به مالدوروسیا « گالوشکی » * بخوریم . عالی میشود !

— بله ، آنوقت خواهرم را تنها بگذاریم ؟
— چرا آلکساندرا پاولوونا با ما نیاید ؟ بخدا عالی میشود ! نگهداری از او با من ! هیچ کم و کسری نخواهد داشت . اگر دلش خواست هر شب میگویم زیر پنجره اش آوازهای عاشقانه بخواند . می‌دهم درشکه‌چی‌ها را اذکن بزنند و کنار راه و جاده گل میکارم . من و تو ، برادر ، وقتیکه به سفر رفتیم انگار از نو بدنیا می‌آئیم . آنقدر کیف میکنیم و با چنان شکمهای گنده‌ای برمیگردیم که دیگر هیچ عشقی اثری در ما بجا نمیگذارد !

— میشا* ، تو همه‌اش داری شوخی میکنی !
— بهیچوجه شوخی نمیکنم ! این تو بودی که یک چنین فکر بکری بسرت زد .

ولینتسف دوباره فریاد زد :
— نه ! اینها همه‌اش حرف است . من میخواهم با او بجنگم ، بجنگم ! ..

— باز شروع شد ! چرا امروز اینقدر جوشی شدی ! ..
در این موقع پیشخدمت وارد شد و نامه‌ای آورد .
لژنف پرسید :

— کی فرستاده ؟

* یک نوع غذای لذیذ اوکرائینی که با خمیر و آب تهیه میشود . (م .)

** مخفف اسم میخائیل . (م .)

— از طرف دبیری نیکلایچ رودین . آدم لاسونسکی‌ها آورده .

ولینتسف تکرار کرد :

— از طرف رودین ؟ برای کی ؟

— برای شما ، قربان .

— برای من ... بده ببینم .

ولینتسف نامه را از دست پیشخدمت گرفت ، با عجله لاک و مهرش را شکست و شروع به خواندن کرد . لژنف با دقت به صورتش مینگریست : حیرتی آمیخته با سرور و شادی روی صورت ولینتسف نمودار شد . ولینتسف دستهایش را پائین انداخت .

لژنف پرسید :

— چه خبر شده ؟

ولینتسف آهسته گفت : — بخوان . — و نامه را بطرف

لژنف دراز کرد .

لژنف به خواندن نامه پرداخت . رودین چنین نوشته بود :

«سrgی پاولوویچ گراسی !

من امروز از خانه داریا میخایلوونا میروم و آن را برای همیشه ترک میکنم . این خبر ظاهراً شما را دچار حیرت خواهد ساخت ، خاصه بعد از واقعه‌ای که دیروز اتفاق افتاد . من نمیتوانم به شما توضیح بدهم که چه چیزی باعث شد اینطور رفتار کنم . ولی نمیدانم چرا بنظرم میرسد که من باید شما را از رفتن خودم مطلع نمایم . شما مرا دوست ندارید و حتی مرا آدم بدی میدانید . من قصد ندارم خودم را تبرئه کنم زیرا گذشت زبان صحت رفتارم را گواهی

خواهد کرد . بعقیده من شایسته یک مرد نیست و ضرورتی هم ندارد که بیایند و غیر عادلانه بودن غرض‌ورزی یک شخص مغرض را باو ثابت کنند . کسی که بخواهد مرا بفهمد میتواند مرا عفو کند ، کسی هم که مایل به درک اعمال من نباشد ، اتهامات او برای من ارزشی ندارد . من در مورد شما اشتباه کردم . شما در نظر من کماکان شخص شریف و نجیبی هستید ولی من فکر میکردم که شما میتوانید بالاتر از محیطی قرار بگیرید که در آن پرورش یافته‌اید ... من دچار اشتباه شدم . ولی چکار کنم ؟ ! این برای اولین و آخرین بار نیست که اشتباه میکنم . تکرار میکنم : من دارم میروم . خوشبختی شما را خواستارم . باور کنید که این آرزوی من کاملاً بی‌غرضانه است و امیدوارم که منبعد خود را خوشبخت خواهید دانست . شاید شما با گذشت زمان نظرتان را هم درباره من تغییر بدهید . من نمیدانم که آیا ما دوباره همدیگر را خواهیم دید یا نه ولی در هر صورت احترامات صمیمانه مرا بپذیرید . د . ر . « . »

« یادآوری . دوستان روبلی را که بشما بدهکارم بمحض رسیدن به دهکده خودم در ایالت « ت ... » برای شما میفرستم . ضمناً تقاضا دارم راجع به این نامه حرفی به داریا میخیل‌لونا نزنید . »

« یادآوری مجدد . تقاضای آخر و مهم من اینستکه با توجه به اینکه اینجا را ترک میکنم امیدوارم به ناتالیا آلکسی‌یونا نخواهید گفت که به ملاقات شما آمده بودم ... »

بمحض اینکه لژنف خواندن نامه را پایان رساند ولینتسف پرسید :

— خوب، چه میگوئی؟

لژنف در جواب اظهار داشت:

— چه بگویم؟ باید برسم شرقی‌ها بانگ «الله! الله!» برکشیم و انگشت تعجب بر لب نهیم. جز این کاری نمیشود کرد. دارد می‌رود... عالیست! راه باز و جاده دراز! ولی جالب اینست که نوشتن این نامه را وظیفه وجدانی خودش دانسته و از روی وظیفه شناسی وجدانی به ملاقات تو آمده بوده... این آقایان در هر قدم وظیفه‌ای دارند.

ولژنف به یادآوری نامه اشاره کرده با لبخند استهزاء-آمییزی افزود:

— یا وظیفه وجدانی یا وظیفه نقدی.

ولینتسف گفت:

— بین چه جمله‌هایی سر هم کرده! درسود من اشتباه میکرد: انتظار داشت که من بالاتر از محیطم قرار بگیرم... عجب لاطائلاتی... خدایا! دست کمی از شعر ندارد...

لژنف جوابی نداد. فقط در چشمهایش اثر خنده هویدا شد. ولینتسف برخاست و گفت:

— میخواهم نزد داریا میخایلوونا بروم. میخواهم بفهمم تمام اینها یعنی چه...

— صبر کن، برادر، بگذار جل و پلاش را جمع کند و برود. هیچ لزومی ندارد یکدفعه دیگر او را ببینی. آخر او که دارد می‌رود. چه از این بهتر؟ برو و کمی بخواب. آخر تو حتماً تا صبح از این پهلوی به آن پهلوی غلتیدی. حالا هم که کارت دارد روبراه میشود...

— از کجا این نتیجه را گرفتی ؟
 — اینطور فکر میکنم. راستش برو بگیر بخواب ،
 من هم میروم پیش خواهرت ، کمی با او می‌نشینم .
 ولینتسف دامن پالتویش را صاف کرد و گفت :
 — من اصلاً خوابم نمیآید . بهتر است بروم به مزارع
 سرکشی کنم .
 — اینهم بد کاری نیست ، برو ، برادر ، برو ، به
 مزارع سرکشی کن ...
 و لژنف بطرف اطاق‌های آلکساندرا پاولوونا رفت .
 لژنف او را در اطاق پذیرائی پیدا کرد . آلکساندرا
 پاولوونا با مهربانی از او استقبال نمود . آلکساندرا پاولوونا
 همیشه از آمدن لژنف خوشحال میشد ولی صورتش همچنان
 غمگین بود . ملاقات دیروز رودین باعث اضطرابش شده بود .
 از لژنف پرسید :
 — از پیش برادرم می‌آئید ؟ امروز حالش چطور است ؟
 — بد نیست ، رفت به مزارع سرکشی کند .
 آلکساندرا پاولوونا حرفی نزد . بعد در حالیکه با دقت
 به حاشیه دستمالش خیره شده بود گفت :
 — خواهش میکنم بمن بگوئید که آیا اطلاع دارید
 چرا...
 لژنف دنباله جمله‌اش را گرفت و گفت :
 — رودین باینجا آمده بود ؟ میدانم : آمده بود
 خداحافظی کند .
 آلکساندرا پاولوونا سرش را بلند کرد .
 — چطور خداحافظی کند ؟
 — بله ، مگر شما نشنیده‌اید ؟ دارد از خانه داریا
 میخایلوونا می‌رود .

— می‌رود؟

— برای همیشه، لااقل خودش اینطور می‌گوید.

— اما بگوئید ببینم، این موضوع را بعد از تمام آن اتفاقات چطور میشود توجیه کرد؟ ..

— ها، این موضوع دیگر نیست! فهمیدن آن غیر ممکن است، اما همینطور است که می‌بینید. لابد آنجا اتفاقی روی داد. حتماً سیم را خیلی تند کشید و پاره‌اش کرد.

آلکساندرا پاولوونا اب به سخن گشود و گفت :
— می‌خایلو می‌خایلیچ، من که سر درنمی‌آورم.
شما مثل اینکه دارید مرا دست می‌اندازید ...

— بخدا قسم اینطور نیست ... می‌گویند که دارد می‌رود و حتی موضوع را بطور کتبی باطلاع آشنایان رسانده است. اینکار البته از یک نقطه نظر بد نبود، اما رفتن او مانع اقدام بسیار جالبی شد که من و برادرتان راجع به آن شروع به مذاکره کرده بودیم.

— موضوع چیست؟ کدام اقدام؟

— حالا خدمتتان عرض می‌کنم. من به برادرتان پیشنهاد کرده بودم با هم به مسافرت برویم و شما را هم با خودمان ببریم، نگهداری از شما را هم من بعهده می‌گرفتم ...

آلکساندرا پاولوونا با خوشحالی بانگ زد :

— چه خوب! می‌توانم تصور کنم چطور از من نگهداری می‌کردید. حتماً از فرط گرسنگی می‌مردم.

— آلکساندرا پاولوونا، شما از آنجهت اینطور حرف می‌زنید که مرا نمی‌شناسید. شما فکر می‌کنید که من یک

آدم پخمه ، یک پخمه کامل یا یک تخته چوبی هستم .
ولی آیا میدانید که من میتوانم قند توی دلم آب کنم و
روزهای متوالی زانو بزنم ؟

— خیلی دلم میخواست این حالت شما را سیدیدم !
لژنف ناگهان از جا برخاست و گفت :

— خوب ، پس مرا به شوهری انتخاب کنید و ببینید .
آلکساندرا پاولوونا تا بنا گوش سرخ شد و با شرم و حیا
گفت :

— میخایلو میخایلیچ ، چه گفتید ؟

لژنف جواب داد :

— چیزی گفتم که مدتهاست در دل دارم و هزاران
بار به سر زبانم آمد ، اما نگفتمش . ولی بالاخره از دهانم
پرید . شما هم هر طور میلتان باشد رفتار کنید . ضمناً برای
اینکه ناراحتتان نکنم فعلاً بیرون میروم . اگر شما حاضرید
همسر من بشوید ... نه ، بیرون میروم ... اگر مخالفتی
نداشته باشید فقط دستور بدهید مرا صدا کنند و من خودم
میفهمم ...

آلکساندرا پاولوونا خواست مانع رفتن لژنف بشود ،
اما او از زیر دستش در رفت و با سر برهنه به باغ رفت
و به در چوبی باغ تکیه داده به نقطه نامعلومی خیره شد .
از پشت سر صدای خدمتکار خانم شنیده شد :

— میخایلو میخایلیچ ! بفروماید پیش خانم . دستور
داده‌اند شما را صدا کنم ...

میخایلو میخایلیچ برگشت ، با دو دست سر خدمتکار
را که سخت حیرت کرده بود گرفت ، پیشانی‌اش را بوسید و
نزد آلکساندرا پاولوونا رفت .

رودین پس از برخورد با لژنف بلافاصله به خانه برگشت ، در اطاقش را از پشت قفل کرد و مشغول نوشتن دو نامه شد : یکی برای ولینتسف (که خواننده از موضوع آن آگاه است) و دیگری برای ناتالیا . او وقت زیادی صرف نامه دوم کرد ، خیلی از قسمت‌ها را خط کشید و عوض کرد و بعد از اینکه با دقت نامه را روی کاغذ پستی نازک پاکنویس کرد آن را چند لا تا زد و درجیبش گذاشت . با قیافه‌ای غمگین چند بار از اینور بآنور اطاق قدم زد ، بعد روی مبل کنار پنجره نشست و دستش را زیر چانه‌اش گذاشت . قطره اشکی آرام در چشمهایش حلقه زد ... رودین برخاست ، تمام دگمه‌های کتش را انداخت ، پیشخدمت را صدا کرد و باو دستور داد برود و از داریا میخایلوونا بپرسد که آیا میتواند او را بپذیرد یا نه .

پیشخدمت بزودی برگشت و گزارش داد که داریا میخایلوونا دستور داده است او را نزد وی راهنمایی کند . رودین بلند شد و بحضور داریا میخایلوونا رفت .

داریا میخایلوونا درست مثل دو ماه پیش که تازه با رودین آشنا شده بود او را در اطاق مخصوصش بحضور پذیرفت . ولی اینبار تنها نبود . اینبار پاندالفسکی با قیافه‌ای محجوب و سرو وضعی تر و تمیز و آراسته و با آن حالت ذوق زده همیشگی در اطاقش نشسته بود .

داریا میخایلوونا با احترام از رودین استقبال نمود و رودین با احترام به وی تعظیم کرد ولی با دیدن آنها هر آدم کم تجربه‌ای متوجه میشد که بین آنها ، اگر هم

چیزی بزبان نیامده بود ، سایه‌ای از کدورت وجود داشت . رودین میدانست که داریا میخایلوونا از دستش عصبانی است . داریا میخایلوونا هم حدس میزد که رودین از تمام واقعه آگاه است .

گزارش پاندالفسکی سخت ناراحتش کرده بود . رگ نجیب‌زادگی‌اش گل کرده بود . فکر میکرد : رودین ، این مرد فقیر بدون رتبه و مقام که فعلاً هیچ شهرتی ندارد چطور جرئت کرده بود با دختر او ، دختر داریا میخایلوونا لاسونسکیا وعده ملاقات بگذارد ! !
میگفت :

— فرض کنیم خیلی با هوش و نابغه است ! اما این که چیزی را ثابت نمیکند ! بعد از این هر کسی میتواند امیدوار باشد که به داسادی من در بیاید .

پاندالفسکی در تائید سخنان وی اظهار میداشت :
— من مدت مدیدی نمیتوانستم آنچه را که میدیدم باور کنم . تعجب میکنم چطور میشود پا را از گلیم خود فراتر گذاشت !

داریا میخایلوونا سخت دچار نگرانی و اضطراب شده بود و ناتالیا را هم بسختی سرزنش کرده بود . از رودین خواهش کرد بنشیند . رودین نشست ، اما نه مثل رودین سابق که تقریباً حالت صاحبخانه را داشت ، حتی نه مثل یک آشنای نزدیک بلکه مثل یک میهمان ، یک میهمان تقریباً ناشناس . تمام این وضع در یک لحظه بوجود آمده بود ... درست عین آب که در یک چشم بهم زدن مبدل به یخ سفت و محکم میشود .
رودین لب به سخن گشود و گفت :

— من خدمتتان آمده‌ام تا بخاطر میهمان‌نوازی از جنابعالی تشکر کنم. امروز خبری از دهکده بدستم رسید و باید حتماً همین امروز به آنجا بروم.

داریا میخایلوونا با دقت به رودین نگرست و فکر کرد: «از من جلو افتاد. چه بهتر، لااقل از شر مرافعه دردناک راحت شدم. زنده‌باد آدمهای فهمیده!» و با صدای بلند گفت:

— راستی؟ چقدر بد شد! خوب، چکار باید کرد! امیدوارم زمستان امسال شما را در مسکو ببینم. ما خودمان هم بزودی از اینجا میرویم.

— داریا میخایلوونا، من نمیدانم موفق میشوم به مسکو بنایم یا نه. البته اگر وضع مالی‌ام اجازه داد وظیفه خودم میدانم به حضورتان شرفیاب بشوم.

پاندالفسکی بنوبه خودش فکر کرد: «دیدی، برادر! خیلی وقت بود اینجا خودت را ارباب حس میکردی، اما حالا بین چه جمله‌هائی بکار میبری!» بعد با لحن کشیده مخصوص بخودش گفت:

— پس شما خبرهای ناخوش‌آیندی از ده خودتان دریافت کرده‌اید؟

رودین در جواب او با لحن خشکی گفت:

— بله.

— لابد خشکسالی شده؟

— نه... اتفاق دیگری افتاده...

رودین افزود:

— داریا میخایلوونا، باور بفرمائید که من هرگز روزهائی را که در خانه جنابعالی گذراندم فراموش نمیکنم.

— دمیتري نیکلایچ، من هم از طرف خودم همیشه
با رضایت خاطر آشنائی خودم را با شما بخاطر خواهم آورد...
کی تشریف میبرید؟

— بعد از ظهر امروز.

— اینقدر زود؟ .. بهر حال سفر خوشی برای شما
آرزو میکنم. با این حال اگر کارتان زیاد طول نکشید شاید
بتوانید یک دفعه دیگر به ما سر بزنید.

رودین برخاست و در جواب گفت: — فکر نمیکنم
فرصتی دست بدهد. — بعد افزود: — معذرت میخواهم،
اما برای من مقدور نیست فوراً بدهی خودم را پس بدهم.
ولی بمحض اینکه به دهکدهام برگشتم...

داریا میخیایلوونا سخنش را قطع کرد و گفت: — اختیار
دارید، دمیتري نیکلایچ! شرمندهام میکنید! .. — بعد
پرسید: — راستی ساعت چند است؟

پاندالفسکی ساعت طلای میناکاری شده‌ای از جیب
جلیتقه‌اش درآورد و در حالیکه گونه‌اش را با احتیاط به
یقه آهاری سفیدش می‌چسباند به ساعت نگاه کرد و گفت:
— ساعت دو و سی و سه دقیقه است.

داریا میخیایلوونا اظهار داشت:

— باید بروم لباس بپوشم. دمیتري نیکلایچ، خدا
حافظ شما!

رودین برخاست. تمام گفتگوش با داریا میخیایلوونا
جنبه خاصی داشت. اینطور فقط هنرپیشه‌ها نقش‌های خودشان
را تمرین میکنند و اینطور فقط دیپلماتها در کنفرانس‌ها
جملات آماده شده را تحویل هم میدهند...
رودین بیرون رفت. او حالا دیگر از روی تجربه میدانست

که نجبا و اشراف چگونه ، اشخاصی را که دیگر به آنها احتیاجی نیست ، نه اینکه طرد میکنند ، بلکه دور می‌اندازند ، عین یک دستکش بعد از مجلس بال ، عین یک کاغذ آب . نبات ، عین یک بلیط پوچ لاتاری ...

او با عجله اثاثیه‌اش را جمع کرد و با بی‌صبری بانتظار لحظه رفتن نشست . وقتی که اهل خانه از قصد و نیتش باخبر شدند همگی فوق‌العاده تعجب کردند . حتی خدمتکارها با تعجب به او نگاه میکردند . باسیستوف تأثر و ناراحتی‌اش را پنهان نمیکرد . ناتالیا علناً از رودین دوری میکرد . دختر سعی میکرد نگاهش با نگاه او تلاقی نکند . با اینحال رودین فرصت کرد نامه را توی دستش بگذارد . سر میز ناهار داریا میخایلوونا مجدداً تکرار کرد که امیدوار است قبل از رفتن به مسکو یکبار دیگر او را ببیند ولی رودین این بار نیز جوابی به او نداد . پاندالفسکی بیش از همه او را بحرف میکشید . رودین چند بار حس کرد که میل دارد باو حمله کند و صورت سرخ و شکفته‌اش را مضروب نماید . M-lle Boncourt مرتب نگاههای زیرکانه و عجیبی به رودین می‌افکند . این حالت را بعضی اوقات میتوان در چشمهای سگ‌های شکاری پیر و خیلی عاقل مشاهده نمود ... بنظر میرسید که به نودش میگفت : « هوم ! دیدی چطور خدمتت رسیدند ! »

بالاخره زنگ ساعت شش بار نواخته شد و کالسکه کوچک رودین را آماده کردند . رودین با عجله شروع به خداحافظی کرد . حالش بسیار ناجور بود . هیچ انتظار نداشت که اینطور از این جا برود . انگار او را از این خانه بیرون میکردند ... در حالیکه به هر طرف تعظیم

میکرد و به زور خود را وادار به تبسم مینمود فکر میکرد :
« چرا اینطور شد ؟ و چه احتیاجی بود اینهمه عجله کنم ؟
ولی در هر حال تمام شد ». برای آخرین بار به ناتالیا
نگاه کرد و قلبش بشدت فشرده شد . چشمهای دختر باو
دوخته شده بود و نگاهش سملو از سرزنش غم‌انگیز و
حالت وداع بود .

رودین بسرعت از پله‌ها پائین دوید و سوار کالسکه
کوچک‌ش شد . باسیستوف که داوطلب شده بود او را تا
اولین ایستگاه بدرقه کند با اتفاق او سوار کالسکه شد .
بمحض اینکه کالسکه از حیاط خارج شد و در جاده
عریض درختان کاج براه افتاد رودین لب به سخن گشود و
گفت :

— یادتان هست دون کیشوت موقعی که از قصر
کنتس خارج میشد به سلاح‌دار خودش چه گفت ؟ گفت :
« دوست من سانچو ، آزادی یکی از با ارزش‌ترین مواهبی
است که به انسان داده شده و خوشا به‌حال کسیکه خداوند
لقمه نانی به او داده که نباید بخاطر آن مدیون دیگران
باشد ! » آنچه را که دون کیشوت آنوقت‌ها حس میکرد
من حالا احساس میکنم ... خدا کند شما هم ، آقای
باسیستوف مهربان من ، روزی مزه این حس را بچشید !
باسیستوف دست رودین را فشرد و قلب جوان شریف در
سینه‌اش بتپش در آمد . رودین تا خود ایستگاه راجع به
لیاقت انسانی و راجع به ارزش و اهمیت آزادی واقعی حرف
میزد — گفتارش گرم و نجیبانه و قرین حقیقت بود — و
موقعیکه لحظه وداع و جدائی فرا رسید باسیستوف طاقت
نیآورد ، خود را بگردن رودین آویخت و بگریه افتاد . خود

رودین هم اشکهایش سرازیر شد. ولی او از این بابت گریه نمیکرد که از باسیستوف جدا میشد. اشکهای او اشکهای عزت نفس جریحه‌دار شده بود.

ناتالیا به اطاق خودش رفت و نامه رودین را خواند. رودین چنین نوشته بود :

« ناتالیا آلکسی‌یونای عزیز ، من تصمیم گرفتم بروم . راه خروج دیگری برای من نیست . من تصمیم گرفتم بروم تا بطور واضح بمن نگویند که اینجا را ترک کنم . با رفتن من به کلیه سوء تفاهمات خاتمه داده میشود . بعلاوه کسی دلش بحال من نخواهد سوخت . پس چه انتظاری باید داشت ؟ .. در این دنیا همه چیز همینطور است . اما چرا دارم برای شما نامه مینویسم ؟

من ظاهراً برای همیشه از شما جدا میشوم و باقی گذاشتن خاطره بدتر از آنچه که شایسته آن هستم بی‌اندازه تلخ است . برای همین دارم برای شما نامه مینویسم . من نه میخواهم خودم را تبرئه کنم و نه میخواهم کسی را جز خودم مقصر بدانم . میخواهم حتی‌الامکان رفتارم را توضیح بدهم ... آخر وقایع روزهای اخیر خیلی غیر مترقبه و خیلی ناگهانی بود ...

ملاقات امروز ما برای من درس عبرت فراموش‌نشدنی خواهد بود . آری ، حق بجانب شماست : من شما را نمی‌شناختم در صورتیکه فکر میکردم که شما را میشناسم ! من در طول عمرم با انواع و اقسام اشخاص روبرو شده و با زنان و دختران زیادی نزدیک بوده‌ام ، اما با دیدن شما برای اولین بار با شخصیت کاملاً پاک و شریفی روبرو شدم .

این موضوع برای من عادی نبود و من نتوانستم آنطور که باید برای شما ارزش قائل بشوم. من از اولین روز آشنائیمان احساس کردم که دارم بسوی شما جلب میشوم. شما حتماً متوجه این موضوع شده بودید. من ساعت‌های متوالی با شما میگذراندم و با وجود این شما را نشناختم. من حتی سعی نمی‌کردم شما را بشناسم... و با این وضع این تصور در من بوجود آمد که شما را دوست دارم!! امروز کفاره همین گناهم را پس میدهم.

من سابقاً نیز زنی را دوست داشتم و او هم مرا دوست داشت. احساسات من نسبت به او درست مثل احساسات او نسبت بمن مبهم و پیچیده بود. ولی چون او خودش هم ساده نبود همه چیزها با هم جور شد. من در آنزمان واقعیت را دریافتم همانطور که اکنون، وقتی که در مقابل من قرار گرفت، پی به وجود آن نبردم... البته من توانستم آن را بشناسم، اما دیگر خیلی دیر شده بود... آنچه را که گذشته است نمیتوان باز گرداند... زندگی ما ممکن بود بهم پیوند بخورد ولی هرگز پیوند نخواهد خورد. چطور میتوانم به شما ثابت کنم که میتوانستم عشقی واقعی نسبت به شما داشته باشم — یک عشق قلبی، نه فرضی — وقتی خودم نمیدانم که آیا قادر به یک چنین عشقی هستم یا نه؟

طبیعت استعدادهای فراوانی به من اعطا نموده است. من به این موضوع واقفم و نمیخواهم در پیشگاه شما از روی شرم و حیای دروغین شکسته‌نفسی کنم، مخصوصاً حالا، در این لحظات تلخ و شرم‌آوری که برای من بوجود آمده است... آری طبیعت استعدادهای زیادی بمن اعطا

نموده است، ولی من بدون اینکه کاری درخور و شایسته نیروهای خودم انجام داده باشم و بدون اینکه اثر نجیبانه‌ای از خود بجا گذاشته باشم از این دنیا میروم. تمام ثروتی که دارم بیهوده بهدر خواهد رفت و من ثمرات بذرهائی را که کاشته‌ام نخواهم دید. من یک چیز کم دارم، فاقد چیزی هستم که درست نمیتوانم بگویم چیست... ظاهراً چیزی کم دارم که بدون آن نمیتوان عواطف قلبی مردم را برانگیخت و برقلوب زنان مسلط شد. تسلط بر عقول هم ناپایدار و بی فایده است. سرنوشت عجیب و مضحکی نصیبم شده، خودم را سرتا پا، با حرص و ولع تسلیم میکنم و در عین حال نمیتوانم کاملاً تسلیم بشوم. من میدانم که سر انجام بخاطر چیز پوچی که حتی به آن ایمان نخواهم داشت سرو جانم را فدا میکنم... ای خدا! در سن سی و پنج سالگی هنوز در پی انجام کاری بودن چقدر سخت و مشکل است!..

من تاکنون هرگز با کسی اینطور حرف نزده‌ام — این اعترافات من است.

ولی دیگر سخن درباره من کافیست. دلم میخواهد راجع به شما صحبت کنم و اندرزی چند بشما بدهم: کاری دیگر از دست من ساخته نیست... شما هنوز جوان هستید، ولی هر قدر زنده بمانید همیشه از تلقینات قلب خویش پیروی کنید و تابع عقل خود و عقل دیگران نشوید. باور کنید هر قدر دایره‌ای که زندگی گرد آن دور میزند ساده‌تر و تنگ‌تر باشد بهتر است. موضوع این نیست که بکشیم جوانب جدیدی در آن بیابیم بلکه در آنست که تمام تحولات آن بموقع انجام پذیرد. میگویند:

« رحمت و برکت خدا بر کسان است که از جوانی جوان بوده‌اند ... » با اینحال دارم حس میکنم که این اندرزا بیشتر بدرد من میخورد تا شما .

ناتالیا آلکسی‌یونا ، اعتراف میکنم که وضع من بسیار دردناک است . من هرگز شک نداشتم که چه عواطف و احساساتی در داریا میخیلیوونا بوخود میاوردم . ولی من امیدوار بودم که موفق شده‌ام پناهگاهی موقتی پیدا کنم ... حالا دوباره باید در این دنیا سرگردان بشوم . چه چیزی میتواند جای صحبت شما و حضور شما و نگاه دقیق چشمهای عاقل شما را برای من بگیرد ؟ .. تقصیر از خود من است ، ولی تصدیق کنید که سرنوشت انگار عمداً به هر دوی ما خندید . هفته پیش من خودم کمتر حدس میزدم که شما را دوست دارم . پریشب ، در باغ برای اولین بار از زبانتان شنیدم که ... ولی چرا آنچه را که آنشب گفتید بیادتان بیآورم ، حالا هم دارم اینجا را ترک میکنم با خفت و خواری ، بعد از یک ملاقات و گفتگوی تلخ با شما ، بدون اینکه امیدی در دلم باقی مانده باشد ... بعلاوه شما هنوز نمیدانید تا چه حد در پیشگاه شما گناهکارم ... در وجود من صداقت گفتار ابلهانه و پرچانگی عجیبی لانه کرده است ... ولی چه احتیاجی به گفتن این مطلب است ! من برای همیشه اینجا را ترک میکنم » .

(در اینجا رودین به شرح رفتن خود به خانه ولینتسف پرداخت ولی فکر کرد و تمام این قسمت را خط کشید و زیر نامه‌ای که برای ولینتسف نوشته بود یادآوری دوم را اضافه کرد .)

« من تنها روی زمین باقی میمانم تا بطوریکه صبح

امروز با نیشخند استهزا آمیزی بمن گفتید مشغول کارهای اختصاصی‌تر بشوم. افسوس! ایکاش واقعاً میتوانستم خودم را وقف اینکارها میکردم و سرانجام بر تنبلی‌ام فایق می‌آمدم... ولی خیر! من بصورت همان موجود غیرکاملی که تا بحال بودم باقی میمانم... با اولین مانعی که سر راه من قرار گرفت سر تا پا از هم پاشیدم. جریانی که بین من و شما روی داد این موضوع را بمن ثابت کرد. ایکاش لااقل عشق خودم را قربانی کار آتی و فدای هدف و ذوق و قریحه‌ام میکردم. ولی من بسادگی از مسئولیتی که بر دوشم قرار میگرفت ترسیدم و بهمین جهت لیاقت شما را ندارم. من ارزش آن را ندارم که شما بخاطر من از محیط خودتان جدا شوید... بهرحال شاید هرچه میشود رو به خوبی باشد. شاید از این آزمایش عبرت بگیرم و مردی پاک‌تر و قوی‌تر بشوم.

سعادت و خوشبختی کامل شما را آرزو مندم. خدا حافظ!
گاهی مرا بخاطر بیآوردید. امیدوارم روزی اسم‌مرا بشنوید.
رودین».

ناتالیا نامه رودین را روی زانوهایش گذاشت و مدت مدیدی در حالیکه چشمهایش به کف اطاق خیره شده بود بیحرکت بر جا ماند. این نامه واضح‌تر از هر دلیلی به وی ثابت کرد که صبح وقتیکه از رودین جدا میشد و بی اختیار بانگ زد که رودین او را دوست ندارد چقدر حق بجانب او بود! ولی از این فکر احساس آرامش نمیکرد. ناتالیا بدون حرکت نشسته بود و بنظرش میرسید که امواج تیره و تاری بدون سر و صدا بالای

سرش بهم آمدند و او در حالیکه بدنش سرد و بی حس میشد در آب فرو میرفت. اولین یأس و دلسردی برای هر کس سخت و دشوار است، ولی برای یک شخصیت صریح و با صداقت که میلی به فریب دادن خود ندارد و از سبکسری و مبالغه بدور است تقریباً غیر قابل تحمل میباشد. ناتالیا ایام کودکی خود را بخاطر آورد. در آن زمان وقتی که عصرها بگردش میرفت همیشه سعی میکرد در جهت حاشیه روشن آسمان به آنجائیکه افق همچون آتش میدرخشید برود نه بسوی قسمت تاریک آسمان. حالا عرصه زندگی برای او تیره و تار شده بود زیرا پشت به نور و روشنائی ایستاده بود... اشک در چشمهای ناتالیا حلقه زد. اما اشک نیز همواره انسان را تسلی نمی بخشد. اشکها موقعی تسلی و شفا بخش هستند که در سینه بجوش آمده و ابتداء بسختی و بعد براحتمی جاری شوند و غم و غصه درونی را از میان بردارند... ولی اشکهای سردی هم وجود دارد که برحمت جاری میشوند و بر اثر سنگینی غم و اندوهی که بر دل نشسته است از درون قلب جریحه دار بر میخیزند و کمترین تسلی و آرامشی به آدمی نمی بخشند. این اشکها زائیده فقر و احتیاج است و کسیکه تا کنون یک چنین اشکهای نریخته است هرگز احساس بدبختی نکرده است. ناتالیا آنروز برای اولین بار با این اشکها آشنا شد.

دو ساعت گذشت. ناتالیا نیروی اراده اش را متمرکز نمود، از جا بلند شد و اشک چشمهایش را پاک کرد، بعد شمعی روشن کرد، نامه رودین را تا آخر در شعله آن سوزاند و خاکسترش را از پنجره بیرون ریخت. بعد جلدی از اشعار پوشکین را من باب تفأل باز کرد و اولین شعری

را که به چشمش آمد خواند . (او اغلب از روی کتاب پوشکین برای خودش فال باز میکرد) . فالی که برایش درآمد چنین بود :

« هر آنکه اسیر عواطف بود، نگرانست ،

نگران رؤیای گذشته ...

زین پس دگر نخواهد شد هرگز ،

دچار سحر و جادو و فتنه ،

نشیند بر دلش مار ندامت ،

مار یادها و خاطرات گذشته ... »

ناتالیا کمی جلو آینه ایستاد ، با لبخند سردی به تصویر خودش نگاه کرد ، سرش را با حرکت ملایمی از بالا به پائین تکان داد و از پله ها پائین رفته وارد سالن پذیرائی شد .

داریا میخایلوونا ، بمحض اینکه ناتالیا را دید ، او را به اطاق مخصوصش برد ، کنار خود نشاند ، با محبت و مهربانی چند بار گونه اش را نوازش کرد ، ولی در تمام این مدت با دقت و تقریباً با کنجکاوی به چشموهای دختر نگاه میکرد . داریا میخایلوونا در خفا احساس حیرت میکرد ، زیرا برای اولین بار بفکر این افتاده بود که اصلاً دخترش را نمیشناسد . وقتی که پاندالفسکی موضوع ملاقات عاشقانه او را با رودین بگوشش رساند داریا میخایلوونا عصبانی نشد بلکه تعجب کرد که ناتالیای عاقل و سر براه چگونه جرئت چنین کاری را بدل راه داده بود . ولی موقعیکه ناتالیا را احضار کرده به سرزنش کردن او پرداخت — البته

بهیچوجه نه آنطور که باید از یک زن اروپائی انتظار داشت بلکه تا حدودی با داد و فریاد و بدون ظرافت و نزاکت — جوابهای قاطع ناتالیا، نگاه و حرکات مصمم وی تا حدودی داریا میخیلونا را ترساند.

رفتن ناگهانی و تقریباً نامفهوم رودین بار سنگینی از روی دوشش برداشت. ولی داریا میخیلونا انتظار داشت که ناتالیا گریه و زاری کند و دچار حملات عصبی بشود... ولی آرامش ظاهری ناتالیا جداً گمراهش کرد. داریا میخیلونا لب به سخن گشود و گفت:

— خوب، دخترم، امروز چطور هستی؟
ناتالیا به مادرش نگاه کرد. داریا میخیلونا گفت:
— آخر کسی که دوستش داری... رفت. نمیدانی چرا با این شتاب و عجله اینجا را ترک کرد؟
ناتالیا با صدای آرامی گفت:

— مادر جان! قسم میخورم که اگر خود شما اسمی از او نبرید هرگز چیزی از من نخواهید شنید.
— پس اعتراف میکنی که در مقابل من مقصر بودی؟
ناتالیا سرش را پائین انداخت و تکرار کرد:
— هرگز چیزی از من نخواهید شنید.
داریا میخیلونا با لبخند گفت:

— خیلی خوب، اما ببین! من حرفت را باور میکنم. ولی یادت هست پریروز چطور... خیلی خوب، حرفی نمیزنم... همه چیز تمام شده و خاتمه یافته و مدفون شده. اینطور نیست؟ حالا دوباره همان دختر من شده‌ای. من که نزدیک بود در بن‌بست گیر کنم. بیا، دختر عاقلم، بیا و سرا ببوس! ..

ناتالیا دست داریا میخایلوونا را به لبهایش نزدیک کرد
و داریا میخایلوونا بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد. بعد افزود :
— به تمام راهنمائی‌های من گوش کن و از یاد
نبر که تو لاسونسکایا هستی، دختر منی، آنوقت کاملاً
احساس خوشبختی میکنی. حالا میتوانی بروی.

ناتالیا بدون اینکه حرفی بزند بیرون رفت. داریا
میخایلوونا با نگاه تعقیبش کرد و با خود اندیشید : « به من
رفته، حتماً مثل من مرتب بدیگران علاقمند میشود.
* «Mais elle aura moins d'abandon» . و داریا میخایلوونا
غرق در دریای خاطرات گذشته شد... آنچه که خیلی وقت
پیش اتفاق افتاده بود...

بعد دستور داد m-Ile Boncourt را صدا کنند و مدت
مدیدی پشت در بسته با وی خلوت کرد. بعد او را
مرخص کرد و پاندالفسکی را احضار نمود. او حتماً
میخواست علت اصلی رفتن رودین را بفهمد... ولی پاندالفسکی
کاملاً خیالش را راحت کرد... این دیگر تخصص او بود.
روز بعد ولینتسف با خواهرش برای ناهار به خانه
داریا میخایلوونا آمدند. داریا میخایلوونا همیشه کمال
لطف را نسبت به او نشان میداد و اینبار بخصوص رفتار
محبت‌آمیزی با او داشت. ناتالیا بطور غیر قابل تحملی ناراحت
بود. ولی ولینتسف بقدری نزاکت بخرج میداد و با چنان
احتیاطی با او حرف میزد که دختر باطناً نمیتوانست از او
تشکر نکند.

روز بآرامی و تا اندازه‌ای با افسردگی پایان رسید ولی

* ولی خودداری بیشتری خواهد داشت. (فرانسه).

میهمانان موقع رفتن به خانه احساس کردند که دوباره وارد مجرای سابق زندگی شده‌اند. اینهم خیلی ارزش دارد، خیلی زیاد...

آری، همه دوباره زندگی سابق را از سر گرفتند... همه، باستثنای ناتالیا. بالاخره وقتی که تنها ماند بزحمت خودش را به تخت‌خواب رساند و خسته و کوفته روی بالش افتاد. زندگی بقدری بنظرش تلخ و ناگوار و زشت آمد، بقدری از خودش و عشقش و غمی که سراپای وجودش را فرا گرفته بود بیزار و شرمند شده بود که در این لحظه حتماً می‌توانست با خوش‌روئی از مرگ استقبال کند... هنوز روزهای سخت و شب‌های بیخوابی و هیجانات دردناک زیادی در پیش داشت ولی ناتالیا جوان بود، زندگی‌اش تازه شروع شده بود و دیر یا زود وارد مجرای عادی میشد. هر ضربه‌ای که به انسان وارد آید، او همان روز، یا حداکثر روز بعد — البته مرا بخاطر این جمله خشن عفو کنید — غذایش را می‌خورد و تا حدودی احساس آرامش میکند...

ناتالیا بطور خیلی دردناک رنج میکشید، این اولین درد و رنج او بود... ولی خدا را شکر که اولین درد و رنج مانند نخستین عشق هرگز تکرار نمیشود.

۱۲

حدود دو سال گذشت. اولین روزهای ماه مه فرا رسید. آلکساندرا پاولوونا — که نام خانوادگی‌اش از لی‌پینا به لژنوا تغییر کرده بود — در ایوان خانه خودش نشسته بود.

او بیش از یکسال بود که با میخایلو میخایلیچ ازدواج کرده بود. آلکساندرا پاولوونا مثل سابق ملیح و قشنگ بود اما ظرف اوقات اخیر کمی چاق شده بود. دایه بچه که کودک سرخ و سفیدی با بولروی سفید و کلاه منگوله‌دار در دست داشت جلوی ایوان خانه که پلکان آن از بالا به باغ منتهی میشد قدم میزد. آلکساندرا پاولوونا پی در پی به کودک نگاه میکرد. کودک ونگ نمیزد، با قیافه‌ای جدی انگشتش را میمکید و با قیافه آرام به دور و بر نگاه میکرد. از قیافه بچه پیدا بود که از همین حالا به پدرش، میخایلو میخایلیچ رفته است.

آشنای قدیمی ما پیگسوف در ایوان خانه کنار آلکساندرا پاولوونا نشسته بود. موهایش از آنزمانیکه ما از او جدا شدیم سفیدتر و قدش خمیده‌تر و خودش لاغرتر شده بود. وقتی که حرف میزد آشکارا لندلند میکرد: یکی از دندانهای جلوئی‌اش افتاده بود و موقعیکه پیگسوف لند لندکنان حرف میزد، لحن گفتارش بسیار تندتر بنظر میرسید... گذشت زمان از شدت کینه‌جوئی‌اش نکسته بود ولی سخنان نیشدارش تندی سابق را از دست داده بود و پیگسوف مرتباً تکرار مکررات میکرد. میخایلو میخایلیچ خانه نبود، اما برای صرف چای منتظر آمدنش بودند. خورشید تازه غروب کرده بود و در جای افول خود نوار طلایی کم‌رنگی که به رنگ لیموئی میزد در امتداد افق بجا گذاشته بود. در جهت مخالف دو نوار دیگر بچشم میخورد که پائینی آسمانی و دیگری که بالاتر بود برنگ سرخ ارغوانی در میآمد. ابرهای سبک در دل آسمان محو و ناپدید میشدند و تمام علایم هوای صاف و پایدار را نوید میدادند.

بناگاه پیگاسوف شروع به خندیدن کرد .

آلکساندرا پاولوونا پرسید :

— آفریکان سمیونیچ ، به چی میخندید ؟

— هیچی ... دیروز یکی از دهاتی‌ها به زنش که

کله گنجشک خورده بود گفت : « جز جز نکن ! .. » خیلی

از این حرفش خوشم آمد . جز جز نکن ! در واقع یک زن

راجع به چه چیزی میتواند حرف بزند و قضاوت کند ؟

میدانید ، من هیچوقت راجع به آنهائیکه در جمعمان حضور

دارند حرف نمیزنم . بله ، اجداد ما از ما عاقلتر بودند .

در حکایات و افسانه‌های آنها دختر زیبا کنار پنجره

نشسته ، ستاره‌ای بر پیشانی دارد و جیکش هم در نمی‌آید .

باید اینطور باشد . میگوئید نه ؟ پس خودتان قضاوت کنید .

پریروز خانم ارشد نجبای ما ، حرفی زد که درست عین تیری

بود که به پیشانی‌ام اصابت کرد . بمن گفت که از

گرایش‌های من دل‌خوشی ندارد . شنیدید ؟ گرایش !

آیا برای خودش و برای همه بهتر نبود اگر طبیعت کار

خیری میکرد و او را از داشتن زبان محروم مینمود ؟

— آفریکان سمیونیچ ، شما اصلا فرق نکرده‌اید : مثل

سابق به ما ، زنهای بیچاره حمله میکنید ... راستش ، باید

به شما بگویم که این هم نوعی بدبختی است . من دلم

بحال شما میسوزد .

— بدبختی ؟ چه میفرمائید ! اولاً بعقیده من در دنیا فقط

سه نوع بدبختی وجود دارد : زیست‌انها در آپارتمان سرد

زندگی کردن ، تابستان‌ها استفاده از چکمه تنگ و خوابیدن

در اتاقی که توی آن بچه نق نق ونگ میزند . ثانیاً ، انصاف

داشته باشید ، من حالا از همه بی‌آزارتر شده‌ام . حتی باید

از من سرمشق گرفت ! اینهمه از نظر اخلاقی رفتار پاک و منزهی دارم .

— بله ، خیلی رفتار خوبی دارید ! همین دیروز یلنا آنتونوونا از دستتان بمن شکایت کرده بود .

— پس اینطور خانم ! خوب ، اجازه بفرمائید بیرسم چی به شما گفت ؟

— بمن گفته بود که شما تمام صبح به همه سوالهایش جواب میدادید « چی چی ، خانم ؟ چی چی ، خانم ؟ ! » تازه صدایتان را هم نازک کرده بودید .
پیگاسوف بخنده افتاد .

— اما خوب فکری بود ، آلکساندرا پاولوونا ... نیست ؟

— فکر عجیبی بود ! آفریکان سمیونیچ ، مگر میشود اینطور با زن رفتار کرد ؟

— چطور ؟ بعقیده شما یلنا آنتونوونا زن است ؟

— پس بعقیده شما چیست ؟

— طبل ، یک طبل معمولی ، از آنهائیکه با چوب تو سرش میزنند ...

آلکساندرا پاولوونا برای اینکه صحبت را عوض کند گفت :

— اوه ، راستی ، مثل اینکه باید به شما تبریک بگویم .

— برای چه ؟

— برای پایان محاکمه . سراتع گلینوفسکیه به شما

رسید ...

پیگاسوف با قیافه عبوسی گفت :

— بله ، بمن رسید ...

— شما ایتهمه سال در این راه سعی و کوشش کردید
و حالا ناراضی هستید ؟

پیگسوف با لحن شمرده‌ای گفت :

— آلكساندرا پاولوونا ، خدمتتان عرض كنم هيچ
چيز ممكن نيست بدتر و زنده تر از سعادتى باشد كه
دير نصيب آدم ميشود . لذتى كه ندارد هيچ ، بعلاوه
حق با ارزش بدگوئى و لعنت كردن سرنوشت را از شما
سلب ميكند . بله ، خانم ، سعادتى كه دير نصيب آدم
بشود چيز تلخ و زنده ايست .

آلكساندرا پاولوونا يگانه كارى كه كرد شانه هايش را
بالا انداخت . بعد رو به دايه كرد و گفت :

— لله جان ، وقت خواب ميشاست . بياورش اينجا .

و آلكساندرا پاولوونا مشغول پسرش شد . پيگسوف هم
قرقركنان بآنطرف ايوان رفت .

در اينموقع ميخايلو ميخايليچ سوار بر درشكه كورسى
خودش در جاده اى كه از کنار باغ ميگذشت نمايان شد .
دو سگ قوى هيكل كه يكي زرد و ديگرى خاكسترى رنگ
بود پيشاپيش اسب ميديدند . ميخايلو ميخايليچ تازه
صاحب اين سگها شده بود . آنها مرتب با هم دعوا ميكردند
ولى با هم دوست بودند و هرگز از هم جدا نميشدند . سگ
ماده پيرى از دروازه رد شد و باستقبال آنها رفت ، دهانش
را باز كرد انگار ميخواست عوعو كند ، اما خميازه كشيد و
در حاليكه دمش را دوستانه تكان ميداد به حياط برگشت .
لژنف از دور خطاب به خانمش بانگ زد :

— ساشا * بین چه کسی را دارم پشت میاورم ...
آلکساندرا پاولوونا نتوانست فوراً مردی را که پشت
سر شوهرش نشسته بود بشناسد. بعد وقتی که او را
شناخت بانگ زد :

— اوه ! آقای باسیستوف !

لژنف گفت :

— خودشه ! خودشه ! چه خبرهای خوبی هم با خودش
آورده . صبر کن ، حالا میشنوی .

و لژنف با درشکه وارد حیاط شد .

آنگاه باتفاق باسیستوف به ایوان رفت و بانگ زد :

— هورا ! — و همسرش را در آغوش گرفت . بعد گفت :

— سریوژا ازدواج میکند !

آلکساندرا پاولوونا با هیجان پرسید :

— با کی ؟

— خوب مسلم است ، با ناتالیا ... دوست ما این خبر

را از مسکو آورده و نامه‌ای هم برای تو دارد ...

میخایلو میخایلیچ پسرش را سر دست گرفت و گفت :

— شنیدی ، میشا * * . داییت میخواهد ازدواج کند ! ..

اما راست راستی که خیلی خیلی بی‌خیالی ! حتی حالا هم

دارد چشمهایش را هم میگذارد !

دایه گفت : — خوابشان می‌آید .

باسیستوف به آلکساندرا پاولوونا نزدیک شد و گفت :

— بله ، خانم . من امروز بنابه سفارش داریا میخایلوونا

* مخفف اسم آلکساندرا . (م .)

** مخفف اسم میخائیل (میخایلو) . (م .)

از مسگو به اینجا آمدم که صورت حسابها را بازرسی کنم .
اینهم نامه .

آلکساندرا پاولوونا با عجله لاک و مهر نامه
برادرش را شکست . نامه از چند سطر تشکیل شده بود .
او با خوشحالی باطالع خواهرش میرساند که به خواستگاری
ناتالیا آلکسی یونا رفت و از او و داریا میخایلوونا جواب
مساعد گرفت و قول میداد با اولین پست نامه مفصل تری
بفرستد و از دور همه را ببوسید و سلام میرساند . معلوم
بود که وقتی نامه را مینوشت حالت هیجان زده ای داشت .
جای آوردند و باسیستوف را سر میز نشاندند . سیل سؤال
بود که متوجه او شده بود . خبری که باسیستوف آورده بود
همه و حتی پیگسوف را شاد کرده بود .

لژنف بین کلام دیگران گفت :

— خواهش میکنم به ما بگوئید ، شایعاتی درباره آقائی
به اسم کورچاگین به گوش ما رسیده بود . پس این حرفها
پوچ بود؟

(کورچاگین مرد جوان خوش قیافه ای بود ، از آن شیر-
مردهای واقعاً اشرافی ، فوق العاده با وقار و برازنده و
متکبر که همیشه قیافه بسیار بابیهتی بخود میگرفت انگار
آدم زنده ای نبود بلکه مجسمه ای بود که بنابه خواست جامعه
از خود او برپا کرده بودند .)

باسیستوف تبسم کنان گفت :

— نه ، خیلی هم پوچ نبود . داریا میخایلوونا خیلی نسبت
به او لطف و تمایل داشت ولی ناتالیا آلکسی یونا نمیخواست
حرفش را هم بشنود .

پیگسوف دنباله حرف او را گرفت و گفت :

— من او را خوب میشناسم . احمق دو آتشه‌ایست ،
از آن احمق‌هایی که هیچ چیزی بارشان نیست ... باور
کنید ! اگر مردم شبیه او بودند آدم میبایست برای
زندگی کردن حق الحیات میگرفت ... باور کنید !
باسیستوف گفت :

— شاید اینطور باشد اما درمیان نجبا و اشراف نقش
بهمی دارد .

آلکساندرا پاولوونا گفت :

— بهر حال فرقی ندارد ! خدا همراهش ! اما من
خیلی برای برادرم خوشحال هستم ! .. ناتالیا هم خوشحال
و راضی است ؟

— بله ، خانم . مثل همیشه آرام است — شما که او را
میشناسید — ولی مثل اینکه راضی است .

عصر درمیان صحبت‌های جالب و سرگرم‌کننده سپری
شد . بعد همه سر میز شام نشستند .

لژنف در حالیکه گیلان شراب باسیستوف را پر میکرد
از او پرسید :

— اوه ، راستی ، نمیدانید رودین کجاست ؟

— حالا بطور حتم نمیدانم . زمستان پارسال برای
مدت کوتاهی به مسکو آمد و بعد با خانواده‌ای به
سیمبیرسک رفت . من و او مدتی با هم مکاتبه داشتیم .
در آخرین نامه‌اش بمن اطلاع داد که از سیمبیرسک می‌رود
ولی نوشت کجا . از آنموقع اطلاعی از او ندارم .

پیگاسوف توی حرفش دوید و گفت :

— چیزیش نمیشود ! حتماً حالا جائی نشسته و دارد
تبلیغ میکند . این آقا همیشه برای خودش دو سه تا طرفدار

پیدا میکند که با دهان باز گوش به حرفش بدهند و بهش پول قرض بدهند. بالاخره می‌بینید، کارش بآنجا میکشد که جائی در تسارو کوکوشایسک یا چوخلوما روی دست یک پیر دختر کلاه گیس‌داری که او را نابغه‌ترین مرد دنیا خواهد دانست می‌میرد...

باسیستوف با صدای آهسته و قیافه ناراضی گفت :

— شما راجع به او خیلی تند حرف می‌زنید.

پیگاسوف در جواب گفت :

— برعکس، بهیچوجه تند حرف نمی‌زنم ! در این مورد قضاوت من کاملاً منصفانه است. بعقیده من او چیزی جز یک کاسه‌لیس نیست. فراموش کردم بهتان بگویم، — پیگاسوف رو به لژتف کرد، — که من با آن ترلاخوف که رودین با او به خارجه رفته بود آشنا شدم. بله ! بله ! چه چیزها که راجع به او بمن نگفت. از خنده روده‌بر شدم ! جالب اینستکه تمام دوستان و پیروان رودین با گذشت زمان دشمن او میشوند.

باسیستوف با حرارت گفت :

— خواهش میکنم مرا از زمره چنین دوستانی حذف کنید !

— شما که نه ! راجع به شما که حرفی نمی‌زنیم.

آلکساندرا پاولوونا پرسید :

— مگر ترلاخوف به شما چه گفته بود ؟

— خیلی چیزها. همه‌اش که یاد آدم نمی‌ماند.

اما جالب‌ترین اتفاقی که برای رودین دست داد عین یک لطیفه است. رودین که دائم در حال تکامل بود (این آقایان مرتب تکامل پیدا میکنند. مثلاً دیگران فقط بطور ساده می‌خوابند و می‌خورند اما این آقایان همیشه در مرحله

تکامل خواب یا تغذیه هستند. اینطور نیست، آقای باسیستوف؟ — باسیستوف جوابی نداد) ... بله دیگر، رودین که مرتب در حال تکامل بود از طریق فلسفه باین فکر افتاد که باید عاشق بشود. خلاصه به جستجوی دخترخانمی پرداخت که شایسته نتیجه‌گیری فکری عجیبش باشد. بالاخره بخت به او لبخند زد. رودین با دخترخانم فرانسوی خیلی قشنگی که طراح لباس بود آشنا شد. ضمناً توجه بفرومائید که این قضیه در یک شهر کوچک آلمان که کنار رود راین واقعست اتفاق افتاد. پای رودین به خانه این خانم مدیست باز شد. کتابهای مختلف برایش میبرد و راجع به طبیعت و هگل برایش حرف میزد. فکرش را میکنید این خانم مدیست چه وضعی داشت؟ حتماً فکر میکرد که با یک ستاره‌شناس روبرو شده است. با اینحال میدانید که رودین بدک نبود. خوب دیگر، خارجی بود، روس بود و دخترخانم فرانسوی ازش خوشش آمد. بالاخره رودین با او قرار ملاقات گذاشت، یک ملاقات خیلی خیلی شاعرانه، توی یک قایق ونیزی. دخترخانم فرانسوی رضایت داد. لباس خیلی شیکی پوشید و سوار قایق ونیزی شد. حدود دو ساعت بهمین منوال توی قایق گردش کردند. خوب، فکر میکنید رودین تمام این مدت چکار میکرد؟ دست نوازش به سر دخترخانم فرانسوی میکشید، با قیافه‌ای متفکر به آسمان نگاه میکرد و چند بار باو گفت که نسبت بهش محبت پدرانه‌ای احساس میکند. دخترخانم فرانسوی مثل دیوانه‌ها به خانه برگشت و بعد همه چیز را برای ترلاخوف تعریف کرد. می‌بینید چه جور آدمیست!

و پیگاسوف بخنده افتاد .

آلکساندرا پاولوونا با تأسف خاطر نشان ساخت :

— شما پیر وقیحی هستید ! و من بیش از پیش اعتقاد پیدا میکنم که حتی کسانی که از رودین بدگوئی میکنند نمیتوانند هیچ چیز بدی راجع به او بگویند .

— هیچ چیز بدی نمیتواند بگویند ؟ اختیار دارید ، خانم ! خوب ، پس راجع به زندگی همیشگی اش بحساب دیگران و راجع به بدهی هایش چه میگوئید ... میخایلو میخایلیچ ، حتماً از شما هم پول قرض میکرد ؟

لژنف گفت : — گوش کنید ، آفریکان سمیونیچ ! — وقیافه لژنف حالت جدی پیدا کرد ، — گوش کنید : شما میدانید و همسر من هم میداند که من در اوقات اخیر نسبت به رودین علاقه خاصی نداشتم و حتی محکومش میکردم . باوجود این (لژنف توی گیلان همه شامپانی ریخت) پیشنهاد میکنم : ما حالا بسلامتی برادر عزیزمان و عروستش مشروب خوریم . حالا پیشنهاد میکنم بسلامتی دسپتری رودین بخوریم !

آلکساندرا پاولوونا و پیگاسوف با تعجب به لژنف نگاه کردند . باسیستوف سرش را بلند کرد و از فرط خوشحالی سرخ شده چشماهایش را با تعجب به ولیتسف دوخت .

لژنف چنین ادامه داد :

— من او را خوب میشناسم و کاملاً به عیوب و نواقصش واردم . این عیب ها از این جهت بیشتر نمایان میشوند چون رودین یک شخصیت معمولی نیست .
باسیستوف گفت :

— رودین یک شخصیت نابغه است!

لژنف گفت:

— نبوغ، فکر میکنم، داشته باشد اما شخصیت... تمام بدبختی در اینستکه شخصیت ندارد... ولی موضوع این نیست. میخواهم بگویم که چه نکات خوب و کمیابی دارد. مثلاً رودین لبریز از شور و شوق است. این هم، بعقیده من که یک آدم بی‌حالی هستم، عالیت‌ترین صفتی است که در زمان ما وجود دارد. همه ما بطور غیرقابل تحملی نکته‌بین و بی‌اعتنا و سست شده‌ایم. ما خواب هستیم، خشک و جامد شده‌ایم و باید از کسی که برای یک لحظه ما را وادار به جنبش نماید و خونمان را بجوش بیاورد تشکر کنیم! وقت این کار فرا رسیده! ساشا، یادت هست، من یکبار با تو صحبت کرده بودم و او را آدم سردی نامیدم و از این لحاظ او را سرزنش کردم. آنوقت من هم حق داشتم و هم نه. این سردی در خون او نهفته است، نه در سرش و این گناه او نیست. من او را آکتور و هنرپیشه مینامیدم ولی اینطور نیست. او نه کلاهبردار است و نه متقلب. بعنوان یک آدم زرنک بحساب دیگران زندگی نمیکند، او اینکار را مثل یک کودک انجام میدهد... بله، او حقیقتاً یک جائی در فقر و تنگدستی میمیرد، ولی آیا برای اینهم باید سنگسارش کرد؟ او خودش هیچ‌کاری انجام نمیدهد چون شخصیت ندارد، جربزه‌اش را ندارد. ولی کی این حق را دارد بگوید که نفعی نمیرساند یا تا بحال نرسانده است؟ یا بگوید که سخنان او بذره‌های خوب زیادی در قلوب جوانان نیافشانده است، جوانانی که طبیعت آنها را چون

خود او از نیروی فعالیت و استعداد انجام نیت و مقاصد خود محروم نکرده است ؟ و انگهی ، من اولین کسی بودم که تمام این ها را شخصاً گذراندم ... ساشا میداند که رودین در جوانی برای من چه بود . همچنین یادم هست ادعا میکردم که کلام رودین در مردم اثری ندارد . ولی من آنوقت ها راجع به مردسی حرف میزدم که بسن و سال امروز من بودند ، اشخاصی که عمرشان را کرده و زندگی آنها را شکسته بود . بمحض اینکه یک صدای خارج میشنیدیم تمام زیبایی کلامش برای ما از بین میرفت . خوشبختانه گوش جوانان آنقدرها ترقی نکرده که آهنگ صحیح را از آهنگ خارج تشخیص بدهند . اگر مفهوم و ماهیت مطلبی که یک جوان میشنود در نظرش زیبا و عالی جلوه کند کمترین توجهی به خارج بودن آهنگ آن نمیکند ! او آهنگ صحیح را در نهاد خودش پیدا میکند .
 باسیستوف بانگ زد :

— براوو ! براوو ! چقدر منصفانه قضاوت کرده اید !
 و اما درباره تأثیر و نفوذ رودین باید بگویم ، باور کنید که این شخص نه فقط آدم را میلرزانده ، بلکه او را از جا میکند و مانع توقف انسان میشود ، از بیخ و بن تغییرش میدهد و مثل یک مشعل روشنش میکند ! ..
 لژنف خطاب به پیگسوف گفت :

— شنیدید ؟ چه دلیل دیگری لازم دارید ؟ شما فلسفه را مورد حمله قرار میدهید . اما ضمن صحبت از آن نمیتوانید کلمات استهزاء آمیز کافی پیدا کنید . خود من هم علاقه زیادی به آن ندارم و فلسفه را خوب نمی فهمم . اما بدبختی های اصلی ما زائیده فلسفه نیست ! ظاهرسازی ها و

هذیان گوئی های فیلسوف مآبانه هرگز به یک شخص روس تلقین نخواهد شد : روسها بی اندازه عاقلتر از این هستند که گوششان به این حرفها بدهکار باشد . ولی نباید اجازه داد که به بهانه فلسفه به تمام گرایش های شرافتمندانه ای که نسبت به شناخت حقیقت و درک پدیده های مختلف وجود دارد حمله شود . بدبختی رودین در اینستکه روسیه را نشناخته است و این واقعاً یک بدبختی بزرگیست . روسیه میتواند بدون هر یک از ما سر کند ولی هیچ یک از ما قادر نیستیم بدون روسیه سر کنیم . بدبخت کسی که اینطور فکر میکند و بدبخت تر کسی که بدون روسیه سر میکند ! جهان وطنی مسخره است و یک آدم جهان وطن صفر است ، یک صفر مطلق . خارج از ملیت نه هنری وجود دارد و نه حقیقتی و نه زندگی ، هیچ چیز وجود ندارد . بدون حالت و قیافه حتی یک صورت ایده آل هم نمیتواند وجود داشته باشد . فقط یک صورت خوار و حقیر میتواند بی حالت و بی رنگ باشد . ولی باز هم میگویم که این تقصیر رودین نیست ، این سرنوشت اوست ، یک سرنوشت تلخ و دشوار که ما نمیتوانیم او را از این حیث محکوم کنیم . اگر ما سعی کنیم این موضوع را تجزیه و تحلیل کنیم که چرا در مملکت ما اشخاصی نظیر رودین پیدا میشوند ، فوق العاده از مرحله پرت میشدیم . اما برای تمام خوبی هایی که دارد باید از او سپاسگزار باشیم . اینکار آسانتر از آنستکه در حق او بی انصافی کنیم . مجازات کردن او کار ما نیست ، و انگهی احتیاجی به اینکار نیست . او خودش شدیدتر از آنچه سزاوار بود شخص خودش را مجازات کرد ... خدا کند بدبختی و سرگردانی ،

تمام بدی‌ها را از وجودش ریشه کن سازد و تمام خوبی‌ها را در او باقی بگذارد! من بسلامتی رودین می‌خورم! بسلامتی رفیق بهترین سالهای عمرم، بسلامتی جوانان و آرزوها و تلاشها و شرافت و سادگی آنها و بخاطر تمام آنچه که قلوب ما در سن بیست‌سالگی برای آن می‌تپید و بهتر از آن هرگز چیزی در دنیا نداشته و نخواهیم داشت... بسلامتی تو، ای عصر طلایی، بسلامتی رودین! همه گیل‌سهایشان را به گیل‌اس لژنف زدند. باسیستوف از فرط هیجان نزدیک بود استکان خودش را بشکند و آن را یکمرتبه تا ته سرکشید. آلکساندرا پاولوونا هم دست لژنف را فشرد.

پیگاسوف گفت:

— میخایلو میخایلیچ، من اصلاً حدس نمی‌زدم که شما اینقدر ناطق خوبی باشید، درست عین آقای رودین. حتی مرا هم تحت تأثیر قرار دادید.

لژنف با اندک تأسفی گفت:

— من بهیچوجه ناطق خوبی نیستم. اما فکر می‌کنم که تحت تأثیر قرار دادن شما کار دشواری باشد. بهر حال بیائید راجع به رودین حرف زنیم. بیائید از کس دیگری صحبت کنیم... راستی... اسمش چه بود؟ .. ها... پاندالفسکی... او هنوز پیش داریا میخایلوونا زندگی میکند؟

— اختیار دارید، مسلم است که پیش اوست. شغل خیلی خوبی هم برای او دست و پا کرده.

لژنف پوزخند زد و گفت:

— قسم می‌خورم که این یکی در فقر و تنگدستی نمی‌میرد.

شام به پایان رسید. میهمانان پراکنده شدند. آلکساندرا پاولوونا که با شوهرش تنها مانده بود تبسم کنان به صورتش نگاه کرد و چند بار دست نوازش به پیشانی‌اش کشیده گفت :

— میشا، چقدر امروز خوب بودی ! چه عاقل و نجیبانه حرف زدی ! ولی اعتراف کن که کمی بنفع رودین مبالغه کردی، درست مثل سابق که بضرر او مبالغه میکردی ...

— وقتی که کسی زمین افتاده باشد تو سرش نمیزند ... من آنوقتها میترسیدم که نکند رودین تو را تحت تأثیر خودش قرار بدهد.

آلکساندرا پاولوونا از روی ساده‌لوحی گفت :

— نه، او همیشه بنظر خیلی عالم و دانشمند میآمد، من از او میترسیدم و نمیدانستم در حضورش از چه صحبت کنم. اما پیگسوف امروز بدجوری بریشش خندید، قبول داری ؟

لژنف گفت :

— پیگسوف ؟ من امروز برای همین با یک چنین حرارتی از رودین دفاع کردم چون پیگسوف اینجا بود. پیگسوف حق ندارد رودین را کسه‌لیس بنامد ! چون بنظر من نقش او، نقشی که پیگسوف بازی میکند صد بار بدتر از نقش رودین است. پول و ثروت دارد، به کسی وابسته نیست، همه را به باد استهزاء میگیرد و مرتب خودش را به مردم پولدار و متشخص می‌چسباند ! آیا میدانی که همین پیگسوف که با یک چنین شرارتی از همه بدگوئی میکند و به فلسفه میتازد و زنها را مورد حمله قرار

بیدهد، میدانی که همین پیگسوف موقعیکه خدمت میکرد مرتب رشوه میخورد؟ آنهم چه رشوه‌هایی! هان! بله، اینطور است!

آلکساندرا پاولوونا بانگ زد: — جدی میگوئی؟ اصلا انتظارش را نداشتم! .. — بعد کمی مکث کرد و گفت: — گوش کن، میشا... بین چه میخواهم بپرسم... — بپرسم.

— چه فکر میکنی؟ برادرم با ناتالیا خوشبخت میشود؟
— چه بگویم... احتمال زیادی هست... البته او حاکم خانه میشود، هیچ لزومی هم ندارد این موضوع بین ما ناگفته بماند — ناتالیا از او عاقل‌تر است. ولی او هم آدم خویست و از صمیم قلب ناتالیا را دوست دارد. بیش از این چه میخواهی؟ مثلاً ما که هم همدیگر را دوست داریم و خوشبخت هستیم. اینطور نیست؟
آلکساندرا پاولوونا لبخند زد و دست میخیلو میخیلیچ را فشرد.

در همان روزی که این اتفاقات، که در بالا شرح دادیم، در خانه آلکساندرا پاولوونا روی میداد، درشکه پارچه‌ای فرسوده‌ای که به سه اسب معمولی بسته شده بود در یکی از ولایات دوردست روسیه، در میان گرمای شدید در جاده بزرگی بکندی حرکت میکرد. مرد دهاتی موسفیدی که قبای پاره پاره‌ای به تن داشت جای درشکه‌چی نشسته بود و پاها را بطور اریب به چوبه زیرپای درشکه‌چی تکیه داده و بند طنانی دهنه اسبها را میکشید و شلاق کوچک را در هوا میچرخاند. درون درشکه مرد قدبلندی با کلاه کاسکت و

بارانی کهنه گرد و خاک خورده روی چمدان خالی ای
نشسته بود. این مرد رودین بود. او سرش را پائین انداخته
و لبه کلاهش را تا روی چشمها پائین آورده بود.
تکانه‌های نامنظم درشکه او را از یک سو به سوی دیگر
میانداخت. رودین کاملاً بی‌حس بنظر میرسید انگار در میان
خواب و بیداری بود. سرانجام راست نشست و از درشکه‌چی
پرسید :

— پس چه موقع به ایستگاه می‌رسیم ؟
مرد دهاتی بند افسار را تندتر کشید و گفت :
— پدرجان ، از آن سربالائی که رد شدیم دو « ورست »
دیگر باید راه برویم ، بیشتر نیست ...
بعد با صدای نازکی گفت :

— هی ! .. داری فکر میکنی ؟ .. حالا بهت نشان
میدهم فکر کردن یعنی چه ... — و اسب سمت راست را
زیر شلاق گرفت .
رودین گفت :

— مثل اینکه خیلی بد میرانی . ما از صبح سحر
هی خودمان را میکشیم و هی به مقصد نمیرسیم . لااقل
یک دهن آواز بخوان .

— پدرجان ، چکار کنم ! خودتان که می‌بینید ، اسبها
خسته هستند ... باز هوا گرم شده . آوازهم بلد نیستیم
بخوانیم . ما که سورچی حرفه‌ای نیستیم ...

بعد یکهو خطاب به عابری که بلوز بافته قهوه‌ای رنگی
به تن و چاروق کهنه‌ای پیا داشت گفت :

— کره بز ، آی کره بز ! برو کنار ببنیم ، کره بز .
عابر ایستاد و زیر لبش گفت :

— سورچی را نگاه کن !
بعده با لحن استهزاء آمیزی بدنبالش گفت : — سوغات
مسکو را ببین ! — و سرش را تکان داد و به راهش ادامه
داد.

مرد دهاتی گفت :
— آهای کجا میروی ؟ — آنگاه دهنه اسب کهر را
کشید و بانگ زد : — ای بد ذات ! ای بد ذات ! ..
اسبهای خسته و کوفته سرانجام بزور و زحمت به
چاپارخانه رسیدند . رودین از درشکه پیاده شد و پول
مرد دهاتی را داد (این یکی تعظیمی نکرد و پول را روی
کف دستش چند بار بالا و پائین انداخت ، ظاهراً پول
عرقش در نیامده بود) . رودین خودش چمدان را برداشت
و به اطاق چاپارخانه برد .

یکی از دوستان من که طی عمرش سفرهای زیادی در
روسیه انجام داده گفته بود که اگر روی دیوارهای اطاق
چاپارخانه عکسهای « اسیر قفقاز » و ژنرالهای روسی
چسبانده باشند فوراً به شما اسب میدهند . ولی اگر روی
دیوارها تصاویری از زندگی ژرژ دو ژرمانی قمارباز معروف
وجود داشته باشد مسافر نباید به این زودی ها امیدی به
ادامه سفر داشته باشد . ومدتها وقت دارد که از
دیدن کاکل فرخورده و جلیتقه سفید و شلوار فوق العاده
تنگ و کوتاه قمارباز در جوانی و قیافه هار و خشمگین
او در سنین پیری که با یک حرکت بلند صندلی ، در
کلبه ای که بام شیب داری دارد ، پسرش را به قتل میرساند
لذت ببرد . اتفاقاً روی دیوار اطاقی که رودین وارد آن
شده بود همین تصاویر که اسمشان « دوره می ساله یا زندگی

یک قمارباز» است دیده میشد. رودین متصدی چاپارخانه را با صدای بلند احضار کرد. متصدی چاپارخانه با قیافه‌ای خواب‌آلود ظاهر شد (آیا تا بحال دیده‌اید که قیافه متصدی چاپارخانه خواب‌آلود نباشد؟) و بدون اینکه منتظر پایان سؤال رودین بشود با لحن شل و بیحالی گفت که اسب موجود ندارد.

رودین گفت:

— شما که نمیدانید من به کجا میروم، پس چطور میگوئید که اسب ندارید؟ من با اسبهای دهاتی به اینجا آمده‌ام.

متصدی چاپارخانه در جواب گفت:

— ما برای هیچ جا اسب نداریم. مقصدتان کجاست؟

— مقصدم «...» است.

متصدی چاپارخانه گفت:

— اسب نداریم — و خارج شد.

رودین با ناراحتی به پنجره نزدیک شد و کلاهدش را روی میز انداخت. ظرف این دو سال زیاد تغییر نکرده بود اما رنگ صورتش زردتر شده بود. چند تار موی سفید در موهای مجعدش بچشم میخورد و چشمهایش که هنوز مثل سابق زیبا بود اندکی برق پیشین را از دست داده بود. چین و چروکهای کوچکی که نمودار عواطف ناگوار و اضطراب‌انگیز بود کنار لب‌ها و گونه‌ها و شقیقه‌هایش نشسته بود.

لباسی که به تن داشت کهنه و نیم‌دار بنظر میرسید و اثری از پیراهن در تنش دیده نمیشد. ظاهراً دوره

شکفتگی اش سپری شده بود و باصطلاح باغبان‌ها تخم داده بود .

رودین شروع به خواندن نوشته‌های روی دیوارها کرد ... این یگانه سرگرسی مسافران خسته و منتظر است ... ناگهان صدای زوزه در بگوش رسید و متصدی چاپارخانه وارد اطاق شد و گفت :

— اسب برای «...» نداریم و تا مدت‌ها هم نخواهیم داشت . ولی برای «...» اسب برگشتی داریم .
رودین گفت :

— برای «...» ؟ اختیار دارید! آنجا که سر راه من نیست . من به «پنزا» میروم در صورتیکه «...» مثل اینکه در جهت «تامبوف» واقع است ؟
— خوب چه مانعی دارد ؟ میتوانید از «تامبوف» حرکت کنید و اگر دلتان خواست از «...» راهتان را کج کنید .

رودین کمی فکر کرد و گفت :
— باشد . دستور بدهید اسب‌ها را حاضر کنند . برای من فرقی ندارد . به «تامبوف» میروم .

اسب‌ها را خیلی زود آماده کردند . رودین چمدان کوچک خود را بیرون برد ، سوار درشکه شد و مثل سابق سرش را پائین انداخت . در هیکل قوزکرده‌اش حالت افسردگی و تواضع غم‌انگیزی دیده میشد ... درشکه سده‌اسبه درسیان صدای زنگوله‌ها بدون عجله براه افتاد

پایان گفتار

چند سال دیگر گذشت .
یکی از روزهای سرد پائیز بود . در این روز یک کالسکه سفری جلوی در مسافرخانه مرکزی شهرستان «س...» توقف کرد و مردی که چندان مسن نبود ولی هیکل نسبتاً چاقی بهم زده بود که مردم معمولاً صاحبان این نوع اندام‌ها را آدسهای بااحترام و باوقاری میدانند، در حالیکه از فرط خستگی خمیازه میکشید و هن و هن میکرد از کالسکه پیاده شد . مرد مزبور از پلکان بالا رفت ، خودش را به طبقه دوم رساند و پس از اینکه در مقابل راهرو طویل قرار گرفت و کسی را ندید با صدای بلند تقاضای اطاق کرد . صدای دری بگوش رسید و پیشخدمت لنگ‌درازی از پشت چند پاراوان نمایان شد و با قدسهای چابک و طرز راه رفتنی یکجوری، در حالیکه پشت کت براق و آستین‌های لوله شده‌اش در تاریکی راهرو برق میزد مسافر را بطرف اطاقش راهنمایی کرد . مرد عابر پس از اینکه وارد اطاق شد بلافاصله شنل و شال گردنش را کند و روی کاناپه نشست . دستهایش را روی زانوهایش گذاشت و ابتداء مثل یک آدم نیمه‌خواب به دور و بر نگاه کرد . بعد دستور داد مستخدمش را صدا کنند . پیشخدمت مسافرخانه چرخي زد و ناپدید شد . این شخص عابر کسی جز لژنف نبود که جریان اعزام دهقانان مشمول او را از ده به شهرستان «س...» آورده بود .
مستخدم لژنف که جوان موفرفری و سرخ و سفیدی بود با شنل خاکستری و شال کمرآبی‌رنگ و چکمه‌های نمدی نرم وارد اطاق شد .

لژنف گفت :

— خوب ، برادر ، بالاخره رسیدیم . تو همه‌اش
میترسیدی که لاستیک کالسکه از روی چرخ در برود .
پیشخدمت که سعی میکرد از بالای یقه برگشته شل
لبخندی بزند گفت :

— بله ، رسیدیم ، اما چرا نرفت ...

در این موقع صدائی از راهرو بگوش رسید که میگفت :

— کسی اینجا نیست؟

لژنف جا خورد و گوشش را تیز کرد .

صدا تکرار شد :

— آهای ! کسی آنجا نیست ؟

لژنف برخاست ، بطرف در رفت و با یک حرکت سریع
در را باز کرد .

مرد قدبلند و خمیده‌ای که تمام موهایش تقریباً سفید
بود با کت چین‌دار فرسوده که دگمه‌های برنجی داشت در
راهرو ایستاده بود . لژنف فوراً او را شناخت و با هیجان
بانگ زد :

— رودین !

رودین سربرگرداند . او نمیتوانست خطوط صورت
لژنف را تشخیص بدهد زیرا لژنف پشت به روشنائی ایستاده
بود و بهمین جهت با تعجب به او نگاه میکرد .
لژنف گفت :

— شما مرا نشناختید؟

رودین بانگ زد : — میخایلو میخایلیچ ! — و
دستش را دراز کرد اما فوراً با شرم و حیا دستش را عقب
برد .

لژنف با شتاب و عجله دستش را با هر دو دست خود گرفت و خطاب به او گفت :

— بفرمائید ، بفرمائید توی اطاق من ! — و رودین را به اطاق خودش برد .

بعد کمی مکث کرد و صدایش را پائین آورده گفت :

— چقدر تغییر کرده‌اید !

رودین در حالیکه نگاهش در اطراف اطاق سرگردان بود گفت :

— بله ، اینطور میگویند . زندگی کار خودش را میکند ... ولی شما عوض نشده‌اید . احوال آلکساندرا ... همسرتان چطور است ؟

— متشکرم . خوبست . ولی شما اینجا چکار میکنید ؟

— من ؟ این داستان سری دراز دارد . راستش را بخواهید من تصادفاً به اینجا آمدم . دنبال یکی از آشنایانم می‌گشتم . بهرحال خیلی خوشحالم ...

— ناهار کجا صرف میکنید ؟

— من ؟ هنوز نمیدانم . میروم به یکی از ناهارخوریها .

من امروز حتماً باید اینجا را ترک کنم .

— باید ؟

رودین باقیافه پرمعنائی پوزخند زد .

— بله ، قربان ، باید . مرا برای سکونت به دهکده‌ام

اعزام نموده‌اند .

— ناهار را با من صرف کنید .

رودین برای اولین بار صاف به چشمهای لژنف نگاه کرد .

بعد گفت :

— بمن پیشنهاد میکنید با شما ناهار بخورم ؟

— بله ، رودین . مثل آنزمان ، مثل دو رفیق . میل دارید ؟ هیچ انتظار نداشتم شما را بینم و خدا میداند چه موقع باز یکدیگر را می بینیم . همینطور که نمیشود از شما جدا بشوم !

— خواهش میکنم ، من موافقم .

لژنف دست رودین را فشرد و پیشخدمت را صدا کرده سفارش ناهار داد و دستور داد یک بطری شامپانی توی یخ بگذارند .

طی ناهار لژنف و رودین مثل اینکه عمداً فقط درباره دوره دانشجویی خودشان صحبت میکردند و از بسیاری وقایع و بسیاری اشخاص زنده و مرده یاد میکردند . ابتداء رودین با بیمیلی حرف میزد ولی بعد از اینکه چند گیلاس شراب خورد خونس بجوش آمد . بالاخره پیشخدمت آخرین دیس را بیرون برد . لژنف پا شد ، در را قفل کرد و بطرف میز برگشته درست روبروی رودین نشست و هر دو دستش را زیر چانه اش گذاشت و به رودین گفت :

— خوب ، حالا تمام وقایعی را که ظرف مدتی که شما را ندیده بودم برایتان اتفاق افتاد تعریف کنید .

رودین به لژنف نگریست .

لژنف دوباره فکر کرد : « خدای من ! بیچاره چقدر فرق کرده ! »

صورت رودین از موقعیکه او را در چاپارخانه دیده بودیم زیاد فرق نکرده بود گرچه علائم پیری نزدیک در خطوط صورتش نمایان شده بود . ولی حالت صورتش فرق کرده بود . نگاه چشمهایش تغییر کرده بود . در تمام وجودش ، در حرکات کند یا بی اندازه عجولانه اش ، در

طرز گفتار سرد و انگار از هم گسیخته‌اش نوعی خستگی درونی و غم و اندوه عمیق دیده میشد، غم و اندوهی که به تجاهل نیمه‌تصنعی سابقش که آن را برخ همه میکشید، به غم و اندوهی که بطور کلی جوانان سرشار از امید و زودباوری خودخواهانه به رخ دیگران میکشند، کمترین شباهتی نداشت.

رودین لب به سخن گشود و گفت:

— میخواهید تمام آنچه را که برای من اتفاق افتاده برای شما تعریف کنم؟ همه‌چیز را که نمیتوان تعریف کرد، تازه ارزش تعریف کردن را هم ندارد... اما من خیلی سختی کشیدم و نه فقط جسماً بلکه روحاً سرگردان بودم. از چه چیزها و چه کسانی که مایوس نشدم، خدا میداند! با چه اشخاصی که نزدیک نشدم!

وقتی رودین دید که لژنف با غمخواری خاصی به صورتش نگاه میکند گفت:

— بله، با چه اشخاصی که نزدیک نشدم. بارها از گفته‌های خودم بیزار و متنفر میشدم، آنهم نه فقط از حرفهائی که خودم میزدم بلکه از سخنان اشخاصی که با من همعقیده بودند! بارها خشم کودکانه در وجود من تبدیل به یک نوع بی‌حسی خاص اسبها میشد که دیگر زیر ضربه‌های شلاق حتی دشمنان را تکان نمیدهند... بارها احساس مسرت میکردم، امیدوار میشدم، از در دشمنی در میآمدم و بیهوده شخصیتم را کوچک میکردم! بارها مثل یک شاهین تیزبال اوج می‌گرفتم و مثل یک حلزونی که صدفش را له کرده باشند واپس می‌خزیدم!.. کجا که نبودم، چه راههائی که طی نکردم!.. — بعد

افزود : — در این دنیا راههای کثیف هم وجود دارد. — و سرش را برگرداند .

بعد گفت :

— میدانید که ...

لژنف سخنش را قطع کرد و گفت :

— گوش کنید ، ما یک وقت همدیگر را « تو » خطاب میکردیم ... میخواهی گذشته را از نو تجدید کنیم ... بیا گیلای برای اینکه بهم « تو » خطاب کنیم بخوریم !

رودین حرکتی به بدنش داد و از جایش نیمخیز شد . در چشمهایش برقی نمایان شد که زبان از بیانش قاصر است . گفت :

— بخوریم ، ازت متشکرم ، برادر ، بخوریم .

لژنف و رودین گیلایشان را خالی کردند .

رودین در حالیکه لبخند میزد و کلمه « تو » را با تشدید اداء میکرد گفت :

— تو میدانی ، در وجود من خوره‌ای لانه کرده که درونم را میخورد و میخورد و نمیگذارد زندگی راحتی داشته باشم . مرا بطرف مردم میکشد ، آنها ابتداء تحت تأثیر من قرار میگیرند و بعد ...

رودین دستش را در هوا تکان داد .

— از آن موقعی که از شما ... از تو جدا شدم خیلی چیزها دیدم و آزمودم ... چند بار زندگی را از نو شروع کردم و حدود بیست دفعه دست به کارهای جدید زدم و حالا می‌بینی وضعم از اینقرار است !
لژنف انگار پیش خودش گفت :

— در وجود تو استقامت نبود.

— میگوئی استقامت نداشتم؟ .. من هرگز بلد نبودم چیزی بنا کنم. تازه، بنا کردن چیزی، در شرایطی که زمین زیر پایت میلرزد و باید پی بنا را باصطلاح خودت احداث کنی کار دشواریست! من تمام ماجراها یعنی ناکامیهای خودم را برای تعریف نمیکنم. فقط دو سه مورد را شرح میدهم... اینها مواردی از زندگی من بود که فکر میکردم شاهد موفقیت را در آغوش کشیده‌ام یا بعبارت دیگر به موفقیت و کامیابی امیدوار شده‌ام که فرق زیادی با مورد اول دارد...

رودین موهای سفید خود را که کم پشت شده بود با دست عقب زد. حرکت او عین همان حرکتی بود که زمانی موهای پرپشت تیره و مجعد خود را با این حرکت عقب میزد.

رودین لب بسخن گشود و گفت:

— پس گوش کن. در مسکو با مرد نسبتاً عجیبی نزدیک شدم. خیلی ثروتمند بود و املاک زیادی داشت. جایی خدمت نمیکرد. یگانه عشق و علاقه اساسی او علم بود، علم بطور کلی. تا بحال نمیتوانم بفهمم چرا این عشق در او بوجود آمده بود! کمترین سر رشته‌ای از علم و دانش نداشت. خودش بزحمت در سطح مردم عاقل بند بود و حتی بلد نبود درست و حسابی حرف بزند، فقط چشمهایش را با قیافه‌ای پرمعنا اینور و آنور میکرد و سرش را تکان میداد. من، برادر، تا بحال آدمی فرومایه تر و خرفت تر از او ندیده‌ام... در ایالت اسمولنسک نقاطی وجود دارد که زمین آنجا چیزی جز شن و ماسه ندارد.

بعضی جاها علف سبز میشود که حیوان هم رغبت نمیکند این علف را بخورد. هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد، همه چیز از چنگش در میرفت. خودش هم دیوانه‌آن بود که تمام کارهای آسان را دشوار و پیچیده‌تر کند. اگر دست او بود کسانیکه زیر دستش کار میکردند با کف پاشان غذا می‌خوردند. اما بدون خستگی مرتب کار میکرد و مینوشت و مطالعه میکرد. با سماجت و لجاجت سرسختانه‌ای دنبال علم افتاده بود و صبر و حوصله وحشتناکی داشت. حدی برای خودپسندی‌اش نبود و از اراده آهنینی برخوردار بود. تنها زندگی میکرد و بعنوان یک مرد عجیب معروف بود. من با او آشنا شدم... و خلاصه از من خوشش آمد. راستش را بخواهی خیلی زود به ماهیتش پی بردم ولی سعی و کوششی که در او سراغ داشتم مرا تحت تأثیر قرار داد. بعلاوه آنقدر ثروتمند بود که با استفاده از ثروت او میشد کارهای خوب زیادی انجام داد و واقعاً نفع اصولی زیادی به جامعه رساند... من در خانه‌اش ساکن شدم و بالاخره باتفاق او به دهکده‌ای که داشت رفتم... برادر، من نقشه عظیمی داشتم: آرزوی ترقیات و نوجوئی‌های زیادی در سر می‌پروردم...

لژنف با تبسم محبت‌آمیزی گفت:

— مثل آنوقت‌ها، در خانه لاسونسکایا... یادت هست؟

— نه، بابا! آنجا میدانستم که حرفهای من نتیجه‌ای ندارد. اما در این مورد... اینجا پهنه‌های کاسلا دیگری در برابرم گشوده شده بود... یک عالمه کتاب کشاورزی با خودم بردم... راستش را بگویم حتی یکی از این

کتابها را تا آخر نخواندم ... خلاصه دست به کار شدم .
ابتداء کارها آنطور که انتظار داشتم پیش نرفت ، بعد مثل
اینکه راه افتاد . دوست جدید من اصلا حرف نمیزد و هی به
کارهای من نگاه میکرد و مزاحمم نمیشد یعنی تا حدودی
تولید مزاحمت نمیکرد . او پیشنهادات مرا می پذیرفت و آنها را
انجام میداد ، اما با سختی و اشکال و عدم اعتماد مخفیانه ،
مرتب در صدد آن بود که نقشه های خودش را پیاده کند .
برای هر فکری که به سرش میزد ارزش فوق العاده ای قائل
میشد . مثل یک کفش دوزک که خودش را بزحمت به نوک
علف میرساند و همانجا می نشیند و می نشیند و مرتب بال
خودش را باز میکند انگار قصد پرواز دارد ولی بعد از
روی علف سر میخورد و دوباره شروع به بالا رفتن میکند ،
بزحمت به اوج افکار خودش میرسید ... از این تشبیهات من
تعجب نکن . این تشبیهات از آنموقع دلم را پر کرده .
خلاصه همینطور دو سال با او سر و کله زدم . کار با
وجود تمام سعی و کوششهای من پیشرفت نمیکرد . احساس
کردم که دارم خسته میشوم . دوستم مرا به ستوه میآورد ،
شروع کردم به بدگوئی ، اما او چون بار سنگینی روی
دوشم فشار وارد میآورد . عدم اعتماد او مبدل به عصبانیت
پنهانی گردید . هر دو نسبت به هم احساس کینه میکردیم ،
دیگر نمیتوانستیم راجع به چیزی بحث کنیم . همیشه سعی
میکرد بطور پنهانی بمن ثابت کند که تحت تأثیر نفوذ
من قرار نمیگیرد . دستورات من یا صحیح اجرا نمیشد یا اصولا
رد میشد ... بالاخره متوجه شدم که چیزی جز طفیلی آقای
سالک در قسمت تمرینات فکری نیستم . برای من خیلی ناگوار
بود وقت و نیروی خودم را بیهوده تلف کنم ، ناگوار بود حس

کنم مجدداً و باز هم مجدداً از لحاظ انتظارات خود فریب خورده‌ام. من خوب میدانستم که با رفتن از آنجا چه چیزی را از دست میدادم، ولی نمیتوانستم جلو خودم را بگیرم و در یکی از روزها بعد از یک صحنه ناراحت کننده و نفرت‌انگیز که شاهد آن بودم و جنبه بسیار نامطلوب دوستم را بمن نشان داد میانه خودم را با او بطور قطع بهم‌زدم و راه خودم را کشیدم و رفتم و این مالک عالم‌نما را که از مخلوط آرد سیاه و نشاسته شیرین آلمانی سرشته شده بود ترک کردم.

لژنف گفت: — یعنی نان روز خودت را دور انداختی، — و هر دو دستش را روی شانه‌های رودین گذاشت.

— بله، و دوباره لخت و عور بی بار و بندیل در فضا سرگردان شدم. به این معنی که هر کجا که میخواهی برو ... ای بابا ... بیا مشروبمان را بخوریم!

لژنف گفت: — سلامتی تو! — بعد از جا برخاست و پیشانی رودین را بوسید. — سلامتی تو و بیاد پاکورسکی ... او هم از فقر و تنگدستی ابائی نداشت.

رودین بعد از مکث کوتاهی گفت:

— این ماجرای شماره یک من بود. ادامه بدهم؟

— البته، خواهش میکنم.

— بله دیگر! راستش حوصله ندارم حرف بزنم. از حرف زدن خسته شده‌ام، بردار ... اما باشد، تعریف میکنم. بعد از اینکه به چند جا رفتم ... راستی، میتوانم برای تعریف کنم که چطور منشی یک مقام عالیرتبه شدم و نتیجه اینکار چه شد. اما این موضوع سری دراز دارد ... باری، بعد از اینکه به چند جا رفتم و سر جای خودم در

جا زدم سرانجام تصمیم گرفتم ... اما خواهش میکنم نخندی ... بله ، تصمیم گرفتم یک آدم اهل کار و تجارت بشوم .
واقعهای برای من پیش آمد و من با یک ... لابد اسمش را شنیده ای ... خلاصه با شخصی باسم کوربه یف آشنا شدم ... اسمش را شنیده ای ؟ ..

— نه ، نشنیده ام . ولی آخر ، رودین عزیز ، تو چطور با آن عقلت توجه نکردی که کار تو ... ببخش که حرف دو پهلوی میزنم ... این نیست که مردکار بشوی ؟
— میدانم ، برادر ، که کار من این نیست . اما آخر هدف زندگی ام چیست ؟ .. بهرحال کاش کوربه یف را میدیدی ! خواهش میکنم تصور نکن که او یکی از آن وراجهای معمولیست . میگویند که من زمانی خیلی خوش گفتار بودم . ولی من در برابر او هیچ ارزشی ندارم . کوربه یف آدم فوق العاده عالم و دانا و خلاق بود ، برادر ، و سخ عجیبی در کار صنایع و موسسات داشت . سرش پر از طرح های جسورانه و غیرمنتظره بود . من و او متحد شدیم و تصمیم گرفتیم نیروی خودمان را در یک امر مفید اجتماعی بکار اندازیم ...

— اجازه میدهمی پیرسم چه کاری ؟
رودین چشمهایش را پائین انداخت .
— خنده ات میگیرد .
— آخر چرا ؟ نه ، خنده ام نمیگیرد .
رودین با لبخندی که آکنده از شرم و حیا بود گفت :
— من و او تصمیم گرفته بودیم رودی را در ایالت « ک ... » تبدیل به رودخانه قابل کشتی رانی کنیم .
— پس اینطور ! حتماً این کوربه یف سرمایه دار بود ؟

رودین با لحن آرامی گفت :

— از من فقیرتر بود. — و سرش را با آن موهای سفید پائین انداخت .

لژنف قاه قاه به خنده افتاد ولی بلافاصله خنده‌اش را قطع کرد و دست رودین را گرفت و گفت :

— خواهش میکنم مرا ببخش ، برادر . اما من هیچ انتظار شنیدن این حرف را نداشتم . خوب ، این اقدام شما هم فقط روی کاغذ باقی ماند ؟

— نه آنقدر . کار را شروع کردیم . کارگر استخدام کردیم ... و مشغول کار شدیم . ولی موانع زیادی سر راه ما قرار گرفت . اولاً مالکین آسیابهای آبی بهیچوجه نمیخواستند پی به نفع کار ما ببرند . بعلاوه ما بدون داشتن ماشین نمیتوانستیم از عهده آب برآئیم . برای خریدن ماشین هم پول نداشتیم . شش ماه تمام توی زاغه‌ها زندگی کردیم . کوربه یف جز نان چیزی نمیخورد . من هم گرسنگی میکشیدم . البته من ناراحت نیستم چون طبیعت آنجا جداً تعجب‌آور بود . ما مرتب سعی و کوشش میکردیم ، سعی میکردیم تجار را قانع کنیم ، نامه و بخشنامه مینوشتیم . خلاصه کار بجائی کشید که من آخرین شاهی خودم را در این راه خرج کردم .

لژنف گفت :

— من فکر میکنم که خرج کردن آخرین شاهی تو کار مشکلی نیست .

— بله که مشکل نیست .

رودین نگاهی به پنجره کرد و گفت :

— اما طرحش واقعاً خوب بود و میتوانست نفع زیادی داشته باشد.

لژنف پرسید:

— خوب، این کوربه‌یف چه شد؟

— کوربه‌یف؟ حالا رفته سیری طلا پیدا کند. و تو خواهی دید که پول و پله‌ای بهم میزند. از آن آدمهائی نیست که بیخودی ازین برود.

— شاید. اما تو یکی بطور حتم ثروتی برای خودت دست و پا نمیکنی!

— من؟ خوب چکار کنم! اما من میدانم، تو همیشه مرا یک آدم پوچ و توخالی میدانستی.

— تورا؟ ول کن، برادر! .. بله، زمانی بود که فقط جنبه‌های منفی تو بچشم میخورد، ولی حالا باور کن که یاد گرفته‌ام برای تو ارزش قائل بشوم. تو ثروتی بهم نمیزنی... من هم برای همین تورا دوست دارم... باور کن!

رودین لبخندی زد و گفت:

— واقعاً؟

لژنف تکرار کرد:

— من برای همین بتو احترام میگذارم. منظورم را میفهمی؟

هر دو کمی ساکت ماندند. رودین پرسید:

— خوب، چکار کنم، ماجرای شماره سه را تعریف کنم؟

— لطف کن و بگو.

— خواهش میکنم. ماجرای شماره سه و آخرین ماجرای

من . این ماجرا تازگی پایان رسیده . اما بگو ببینم ، خسته‌ات
نکرده‌ام؟

— بگو ، بگو .

رودین لب به سخن گشود و گفت :

— میدانی ، یک روز هنگام فراغت... وقت آزاد
هم که زیاد داشتم... بله ، یک روز موقع فراغت فکر
کردم : معلوماتم که زیاد است ، علاقه به نیکوکاری و
محبت هم که دارم... گوش کن ، آخر تو که خیرخواهی
مرا منکر نمیشوی؟

— البته!

— فکر کردم از نظر مواد دیگر که کم و بیش
مردود شده‌ام... پس چرا دبیر یا عبارت ساده‌تر معلم نشوم...
آخر از این زندگی بیهوده که بهتر است .

رودین ساکت شد و نفسی تازه کرد :

— آیا بهتر نیست بجای اینکه زندگی‌ام را به بطلالت
بگذرانم سعی کنم آنچه را که میدانم به دیگران بیاموزم .
آنها هم تا حدودی از اطلاعات من بهره‌مند میشوند .
استعداد که زیاد دارم ، بالاخره به زبان هم تسلط دارم...
خلاصه تصمیم گرفتم خودم را وقف این کار جدید بنمایم .
پیدا کردن جا برای من خیلی دشوار بود . درس خصوصی هم
که نمیخواستم بدهم . در آموزشگاههای ابتدائی کاری برای
من نبود . بالاخره موفق شدم شغلی در دبیرستان اینجا پیدا
کنم .

لژنف پرسید :

— دبیر کدام رشته؟

— دبیر زبان روسی . باور کن هیچ کاری را باین

گرمی شروع نکرده بودم . فکر تأثیر در جوانها مرا الهام بخشیده بود . سه هفته تمام وقت خودم را صرف تنظیم سخنرانی افتتاحی کردم .

لژنف حرفش را قطع کرد و پرسید :

— متنش را داری؟

— نه، گمش کردم . سخنرانی خوبی درآمد و مورد توجه قرار گرفت . همین حالا دارم صورت شنونده ها را می بینم ، چهره های با محبت ، جوان ، با علائم توجه باطنی و همفکری و قدری تعجب . رفتم پشت تریبون و سخنرانی ام را بطور تب آلودی شروع کردم . فکر میکردم سخنرانی ام را برای یک ساعت و خرده ای نوشته ام در صورتیکه ظرف بیست دقیقه تمامش کردم . ناظم دبیرستان هم همانجا نشسته بود . پیر مرد خشکی است که عینک نقره و کلاه گیس کوتاهی دارد . موقع سخنرانی گاه گاه گردنش را بطرف من دراز میکرد . وقتی سخنرانی ام تمام شد و از پشت تریبون پائین آمدم بمن گفت : « خوب بود ، آقا ، اما سطحش کمی بالا بود ، کمی مبهم بود ، و انگهی درباره خود ماده درسی هم زیاد صحبتی بمیان نیامد .» در آنمیان دانش آموزان با چشمانی که اثر احترام در آن نهفته بود مرا بدرقه کردند ... راست میگویم . این چیز است که در جوانها با ارزش میدانم . سخنرانی دوم و بعد سوم را از روی نوشته خواندم ... بعد شروع کردم به بدیهه گوئی .

لژنف پرسید :

— موفقیتی هم بدست آوردی؟

— موفقیت زیادی بدست آوردم . شنونده ها دسته دسته

به سخنرانیهای من میآمدند . من تمام آنچه را که در قلب و

روحم بود به آنها میدادم . بین آنها سه چهار پسر بچه واقعاً برجسته وجود داشت . بقیه مرا خوب نمی فهمیدند . با اینحال باید اعتراف کنم که آنهایی هم که مرا می فهمیدند بعضی اوقات با سوالات خودشان مرا گیج میکردند . ولی من مأیوس نمیشدم . از نظر دوست داشتن که همه مرا دوست داشتند . من موقع امتحان به همه نمره های خوب میدادم . ولی در همین موقع بر ضد من توطئه چینی کردند ... یا نه ! توطئه ای در کار نبود ، موضوع این بود که من وارد محیط خودم نشده بودم . من برای دیگران تولید مزاحمت کرده بودم و دیگران هم برای من اسباب مزاحمت فراهم کرده بودند . آخر من طوری برای دانش آموزان سخن رانی میکردم که برای دانشجویان هم اینطور سخنرانی نمیکند . شنوندگان سخنرانی هایم از حرفهایی که میزدم چیزهای زیادی دستگیرشان نمیشد ... از نظر حقایق که خودم نیز به آنها وارد نبودم . بعلاوه به شعاع عملی که بمن داده بودند اکتفا نمیکردم ... تو که این ضعف مرا میدانی . من طالب تحولات و تغییرات بنیانی بودم و قسم میخورم که این تحولات واقعاً عملی و امکان پذیر بود . قصد داشتم این تحولات را از طریق رئیس دبیرستان که مرد با عاطفه و شریفی بود و من ابتداء او را تحت تأثیر خودم قرار داده بودم عملی کنم . در این راه همسرش بمن کمک میکرد . برادر ، من در عمرم کمتر یک چنین زنی دیده بودم . تقریباً چهل سال داشت ، ولی به نیکی و خیر و خوبی ایمان داشت و مثل یک دختر بچه پانزده ساله عاشق همه چیزهای خوب و زیبا بود و از ابراز معتقدات خود در برابر هیچکس ترس و واهمه ای نداشت . من هرگز

شور و شوق نجیبانه و پاکی سرشت او را فراسوش نمیکنم .
من بنابه توصیه وی برنامه کارها را روی کاغذ آوردم ...
ولی در همین موقع زیر پایم را زدند و مرا در نظر وی
روسیاه کردند . مخصوصاً معلم ریاضی ، مرد کوچولو و
تند و تیز و بدبینی که مانند پیگسوف به هیچ چیز
ایمان نداشت اما بمراتب از پیگسوف پرکارتر بود ، به
کار من صدمه زد ... راستی ، از پیگسوف چه خبر ، هنوز
زنده است ؟

— زنده است و باور کن با زن خرده مالکی که میگویند
کتکش میزند ازدواج کرده است .

— خوب کاری میکند که کتکش میزند ! خوب ،
ناتالیا آلکسی یونا چطور است ، حالش خوبست ؟

— بله .

— خوشبخت است ؟

— بله .

رودین کمی مکث کرد و گفت :

— راجع به چه حرف میزدیم ؟ .. بله ! درباره معلم
ریاضی . نسبت به من کینه عجیبی پیدا کرد ، سخنرانی های
مرا به آتش بازی تشبیه میکرد ، هر یک از اصطلاحات تا
اندازه ای نافهومی را که بکار میبردستم مستمسک قرار میداد
و روزی سریکی از مجسمه های قرن شانزدهم منچ مرا گرفت ...
اما مهمتر از همه اینکه از نیات و مقاصد من بو برد .
آخرین حباب صابونی من به او خورد و مثل اینکه با
سنباق تیز تماس پیدا کرده باشد ترکید و از هم پاشید .
ناظم دبیرستان که میانه من و او بلافاصله بهم خورده بود
رئیس دبیرستان را بر ضد من تحریک کرد . خلاصه معرکه ای

در گرفت. من نخواستم حرفشان را قبول کنم، حرارت بخرج دادم و موضوع باطلاع مسئولین امر رسید. خلاصه مجبور شدم استعفا بدهم. اما خودم را محدود به اینکار نکردم چون میخواستم به آنها نشان بدهم که با من نمیتوان اینطور رفتار کرد... ولی هر طور که خواستند رفتار کردند... و حالا من باید اینجا را ترک کنم. رودین ساکت شد. دو دوست روبروی هم نشسته بودند و سرشان را پائین انداخته بودند.

بعد رودین دوباره لب به سخن گشود و گفت :
— بله، برادر، حالا میتوانم مثل کالتسوف بگویم :
« ای جوانی مرا به کجا آوردی، آنقدر بر سرم زدی که دیگر جایی برای قدم برداشتن نیست... » ولی باید پرسیم، آیا واقعاً به هیچ دردی نمیخوردم، آیا واقعاً در روی زمین کاری برای من نیست؟ من بارها از خودم این سوال را کرده بودم و هر قدر سعی کردم خودم را در نظر خودم تحقیر کنم باز هم حس میکردم که صاحب نیرو و قدرتی هستم که به همه آدمیان اعطاء نشده است! پس چرا این نیرو و قدرت ثمری بیار نمی‌آورد؟ یک موضوع دیگر :
یادت هست وقتی من و تو در خارجه بودیم چقدر من آن وقت‌ها بخودم اطمینان داشتم و چه شخصیت کاذبی بهم زده بودم... آنوقت‌ها مثل این بود که من درست نمیدانستم چه میخواهم، در دریای سخن غوطه‌ور شده بودم و به اشباح مختلف ایمان داشتم... ولی حالا قسم میخورم میتوانم با صدای بلند در حضور همه کس آنچه را که میخواهم بر زبان آورم. من واقعاً چیزی برای پنهان کردن ندارم. من کاملاً به تمام معنای کلام شخص با حسن نیتی

هستم ، من سر تسلیم فرود میآورم ، میخواهم خودم را با اوضاع و احوال تطبیق بدهم ، چیز زیادی نمیخواهم و فقط میل دارم به یک هدف نزدیک برسم و ذره‌ای هم شده بحال جامعه مفید واقع بشوم . اما نه ! موفق نمیشوم ! چرا اینطور است ؟ چه چیزی مانع آن میشود که مانند دیگران زندگی و فعالیت کنم ؟ .. من حالا فقط این آرزو را دارم . ولی بمحض اینکه موقعیت ثابتی بدست میآورم و روی یک نقطه قرار میگیرم سرنوشت مرا از جا میکند ... حالا دیگر من از تقدیر و سرنوشت خودم میترسم ... چرا اینطور است ؟ بیا و این معما را برای من حل کن .
لژنف تکرار کرد :

— معما ! بله راست میگوئی . تو برای من همیشه در حکم معما بودی . حتی در جوانی که بعد از یک حرکت ناجور و ناچیز یکمرتبه به حرف در میآمدی طوری حرف میزدی که قلب آدم می‌تپید ، بعد دوباره از سر شروع میکردی ... خودت که میدانی چه میخواهم بگویم ... من آنموقع هم تو را درک نمیکردم ، برای همین ازت بیزار شدم ... تو خیلی قوی هستی ، تمایل و گرایش به سوی آرمان‌ها بی اندازه خستگی‌ناپذیر است ...

رودین حرفهای لژنف را قطع کرد و گفت :

— حرف ، همه‌اش حرف ! کاری در بین نبود !

— کاری در بین نبود ! کدام کار ...

— کدام کار ؟ یادت هست پریازنتسف یک پیرزن

کور و خانواده‌اش را نان میداد ... مگر این نوعی کار نبود ...

— بله ، اما یک کلمه محبت‌آمیز هم در حکم کار است .

رودین بدون اینکه حرفی بزند به لژنف نگاه کرد
و سرش را بآرامی تکان داد .
لژنف میخواست چیزی بگوید ولی حرفی نزد و دستی به
صورت خودش کشید . بالاخره سؤال کرد :
— پس تو به ده میروی ؟
— بله ، به ده .
— مگر دهت باقی مانده ؟

— هنوز چیزهایی هست . دو رعیت و نصفی . اقلای
گوشه‌ای برای مردن دارم . شاید در این لحظه فکر
میکنی : « در این مورد نیز جمله قشنگی بکار برد ! » همینطور
است . جمله بود که مرا از بین برد ، مرا نابود کرد . من
تا آخر نتوانستم خودم را از شرش خلاص کنم . ولی
آنچه که حالا گفتم جمله قشنگ نبود . نه ، برادر ، این
موهای سفید ، این چین و چروکها ، این آستین‌های پاره
پوره ، این‌ها حرف نیست . تو همیشه نسبت بمن سخت‌گیر
بودی ولی حق بجانب تو بود . ولی حالا صحبت از
سخت‌گیری نیست . حالا دیگر همه چیز پایان رسیده و
روغن پیه‌سوز تمام شده و خود پیه‌سوز از هم پاشیده
و فتیله در حال دود کردن است ... برادر ، مرگ باید
مرا وادار به سازش کند ...

لژنف از جای خودش پرید و بانگ زد :
— رودین ! چرا داری این حرف‌ها را بمن میزنی ؟
چه کاری کردم که اینطور زجرم میدهی ؟ من که قاضی
نیستم و انگهی مگر میشد اسم مرا انسان گذاشت اگر با
دیدن گونه‌های گودافتاده و چین و چروکهای صورتت
به فکر جملات قشنگ میافتادم ؟ میخواهی بدانی من

راجع به تو چه فکر میکنم؟ خواهش میکنم! من فکر میکنم: این آدم... با تمام استعدادی که دارد میتواندست به تمام آنچه که میخواست برسد و از تمام نعمات روی زمین برخوردار گردد!.. ولی من او را گرسنه و بی خانمان می بینم...

رودین با صدای گرفته ای گفت:

— من باعث دلسوزی تو میشوم؟

— نه، اشتباه میکنی. تو احترام مرا نسبت به خودت برمی انگیزی. فهمیدی؟ چه کسی مانع میشد که تو سالهای سال پیش آن مالکی که دوست بود بمانی. من اطمینان کامل دارم که اگر میخواستی از او اطاعت کنی وضع خودت را محکم میکردی. چرا نتوانستی در دبیرستان بمانی، چرا— ای آدم عجیب! — هر ابتکاری که میزدی، هر بار کارت بجائی میکشید که نفع شخصی خودت را فدا میکردی و نمیخواستی در خاک نادرست، هر قدر هم چرب و نرم باشد ریشه بدوانی؟

رودین با تبسم افسرده ای گفت:

— من بصورت علف خشکی بدنیا آمده ام که باد آن را به هر طرفی که بخواهد میکشاند. من نمیتوانم بایستم. — راست گفתי. ولی علتش این نیست که همانطور که قبلاً گفתי خوره به وجود افتاده است... این خوره نیست، این شبح تنبلی و بیکاری نیست: این آتش عشق به حقیقت است که در وجود تو زیانه میکشد و ظاهراً باوجود تمام نشیب و فرازهایی که در زندگی ات وجود دارد شعله های آن قوی تر از شعله های آتش درونی افراد است که خودشان را خودخواه نمیدانند ولی تو را لابد آدم توطئه-

چینی مینامند . اگر من جای تو بودم این خوره را مدت‌ها پیش در وجودم نابود کرده بودم و با این وضع سازش میکردم . در صورتیکه تو اصلاً بدین‌تر نشده‌ای و من اطمینان دارم که همین‌حالا حاضری مثل یک نوجوان مشغول کار بشوی .

رودین گفت :

— نه ، برادر ، من دیگر خسته شده‌ام . همین که کرده‌ام کافیت .

— خسته شدی ! اگر کس دیگری جای تو بود مدت‌ها پیش مرده بود . تو سیگوئی که مرگ آدم را وادار به سازش میکند ، فکر میکنی زندگی اینکار را نمیکند ؟ هر کس در زندگی نسبت به دیگران احساس اغماض نکرد خودش لیاقت اغماض ندارد . تازه چه کسی میتواند بگوید که به اغماض احتیاج ندارد ؟ تو هرکاری توانستی کردی و تا حدی که توانستی مبارزه کردی ... دیگر چه میخواهی ؟ راه ما از هم جدا شد ...

رودین آهی کشید و گفت :

— تو ، برادر ، خیلی با من فرق داری .

لژنف چنین ادامه داد :

— راه ما از هم جدا شد . شاید علتش این بود که من در نتیجه ثروتی که داشتم و در نتیجه خون سردی که در عروقم جاری بود و در نتیجه سایر عوامل مساعد مانعی در راه خودم ندیدم که سر جایم بنشینم و دست روی دست گذاشته بصورت یک ناظر بیطرف باقی بمانم ، در صورتیکه تو میبایست بمیدان بروی ، آستین‌ها را بالا بزنی و کار کنی و زحمت بکشی . راه ما از هم جدا شد ...

ولی بین چقدر بهم نزدیک هستیم . آخر من و تو تقریباً به یک زبان حرف میزنیم و حتی با ایماء و اشاره منظور همدیگر را میفهمیم . آخر ما با احساسات مشابهی بزرگ شده ایم . حالا دیگر عده ما خیلی کم شده ، برادر . آخر من و تو آخرین سرخ پوستان قبیله « موهاوک » * هستیم ! ما در سالهای گذشته میتوانستیم از هم جدا بشویم ، با هم دشمنی کنیم . آنوقت ها هنوز عمر درازی در پیش داشتیم . ولی حالا که عده اطرافیان ما کم میشود و نسل های نو از کنار ما میگذرند و به هدفهای ما توجهی ندارند باید محکم همدیگر را بچسبیم . بیا ، برادر ، گیلاینها را بهم بزنیم و برسم سابق سرود * « Gaudeamus igitur » را بخوانیم !

دو دوست گیلاینها را بهم زدند و با صدای تائرانگیز و ساختگی با صداهای کاملاً روسی ، سرود قدیمی دانشجویان را خواندند .

لژنف دوباره لب بسخن گشود و گفت :
 — تو حالا داری به ده میروی . فکر نمیکنم مدت زیادی آنجا بمانی و من نمیتوانم پیشبینی کنم که کارت به کجا میکشد و چه خواهی شد ... ولی بخاطر داشته باش ، هر چه برای تو رخ دهد ، همیشه پناهگاه و آشیانه ای داری که به آن پناه ببری . این پناهگاه خانه منست ... شنیدی ، پیرمرد ؟ .. دنیای عقل و هوش

* اشاره ایست به اثر ماین رید نویسنده آمریکائی بنام « آخرین سرخ پوست قبیله موهاوک » . (م .)
 * * بیائید خوشحالی کنیم ! . (لاتین)

هم آدمهای علیل زیادی دارد، پس باید کاری کرد که آنها هم پناهگاه و مأمنی داشته باشند.

رودین از جا برخاست و گفت:

— متشکرم، برادر، متشکرم! من هرگز این حرف تو را فراموش نمیکنم. ولی من ارزش آن را ندارم که مأمن و پناهگاهی داشته باشم. من زندگی خودم را خراب کردم و آنطور که باید در راه عقل و خرد جانفشانی نکردم...

لژنف گفت:

— ساکت شو! هر کس همانطور که طبیعت او را سرشته است باقی میماند و بیشتر از این نمیتوان از او انتظار داشت! تو خودت را یهودی سرگردان نامیدی... از کجا میدانی، شاید سرنوشت تو اینست که همینطور سرگردان باشی، شاید تو با اینکار وظیفه عالیهای را که بر خودت پوشیده است انجام میدهی. بیهوده نیست که در یکی از حکم ملی گفته میشود که همه ما در سایه خدا زندگی میکنیم...

لژنف با دیدن اینکه رودین کلاهش را در دست گرفت چنین ادامه داد:

— داری میروی؟ امشب اینجا نمیمانی؟

— میروم! خداحافظ. خیلی ازت ممنونم... اما میدانم که عاقبت بدی دارم.

— خدا میداند... تو جداً داری میروی؟

— میروم. خدا حافظ. از من به بدی یاد نکن.

— خوب، از من هم به بدی یاد نکن... و آنچه

را هم که به تو گفتم فراموش نکن. خدا حافظ.

دو دوست یکدیگر را در آغوش کشیدند و رودین
بسرعت از اطاق بیرون رفت .

لژنف مدت مدیدی در اطاق قدم زد و کمی جلوی
پنجره ایستاد و فکر کرد . بعد با صدای آهسته‌ای گفت :
« بیچاره ! » آنگاه پشت میز نشست و به نوشتن نامه برای
همسرش پرداخت .

بیرون باد تندی وزیدن گرفت و با زوزه‌ای شوم ،
سنگین و غضب‌آلود به شیشه‌های لرزان پنجره‌ها تاخت .
شب دراز پائیزی فرا رسید . خوشا بحال کسی که در این
قبیل شب‌ها زیر بام خانه نشسته و جای گرم و راحتی
دارد ... خداوند همراه همه آدمهای سرگردان و بی‌خانمان
باشد!

ظهر سوزان ۲۶ ژوئن سال ۱۸۴۸ ، در پاریس ، که
قیام « کارگاه‌های ملی » تقریباً سرکوب شده بود ، در یکی
از کوچه‌های تنگ و باریک ناحیه سن آنتوان یک گردان
منظم پیاده نظام در صدد فتح سنگربندی خیابانی انقلابیون
بود . چند تیر توپ سنگر را متلاشی نموده و آن عده
از مدافعان سنگر که جان سالم بدر برده بودند ، سنگر را
ترک میکردند . و فقط بفکر نجات جان خویش بودند . در
این اثناء ناگهان برفراز سنگر ، روی بدنه فرو رفته و آگن ترن
اسبی ، مرد قدبلندی که نیمتنه کهنه‌ای به تن داشت و
شال قرمزرنگی دور کمرش پیچیده بود با کلاه حصیری
که موهای سپید و نامرتبش را میپوشاند نمایان گردید .
در یک دست او پرچم سرخ و در دست دیگرش شمشیر
کند و خمیده‌ای دیده میشد . او با صدای نازک و

هیچان زده شعار میداد ، از سنگر بالا میرفت و پرچم و شمشیرش را در هوا تکان میداد . یکی از تیراندازان هنگ « وئسان » او را نشانه گرفت و بسویش شلیک کرد ... پرچم از دست مرد قدبلند رها شد و خودش مثل یک گونی ، عین اینکه خودش را به پای کسی انداخته باشد به رو بطرف پائین غلتید ... گلوله از وسط قلبش گذشته بود ...

یکی از شورشیان فراری به دیگری گفت :

—Tiens! on vient de tuer le Polonais! *

دیگری گفت : — ** Bigre! — و هردو بطرف زیر زمین خانه‌ای که تمام کرکره‌های چوبی‌اش بسته بود و روی دیوارش آثار گلوله توپ و تفنگ دیده میشد دویدند . این « Polonais » — دمیتری رودین بود .

۱۸۵۵

* نگاه کن ، مرد لهستانی را کشتند ! (فرانسه)
** بر شیطان لعنت ! (فرانسه) .

Ivan Turgenev

RUDIN

Una sera, una mattina d'estate. Il sole era già abbastanza alto nel cielo puro, ma i campi bellissimi ancora di rugiada, delle valli di poco ravagliate, ancora un po' di perenne freschezza, e nel bosco, ancora umido e non troppo caldo, era ancora degli umidi gli umidi matutini. Faceva a una collina dolcemente declivante e tutta coperta del grigio che sembrava appena a finire, si vedeva un mattucolo pastore. Verso questo pastore, lungo un



MURSLA